



خور آباد حافظ

پژوهنده و گرد آورنده
محمود میرساجدین

خورآباد حافظ

* پژوهنده و گردآورنده: محمود میرساجدین

* واژه‌نگار: نسرين جباری

* برگ‌آرا: فاطمه رشاد اوغانی

* چاپ و صحافی: AV Print-Express

* چاپ نخست: بهار ۱۳۹۵ = ۲۰۱۶/بُن

* ISBN: 978-3-9825764-0-4

ما عاشق و

رند و مست و

عالم سوزیم

با ما منشین

اگر نه

بد نام شوی!

فهرست

پیشگفتار..... ۷

بخش نخست

با زبان و اندیشه‌ی حافظ آشنا شویم.....	۱۱
آموخته‌ها.....	۱۳
عشق چیست.....	۱۴
کیش مهر کدام است؟.....	۱۷
دولت عشق.....	۱۸
خدا در مذهب عشق.....	۲۲
محبوترین شاعر.....	۲۲
سربسته گویی.....	۲۳
ریاکاری یا خودسانسوری.....	۲۵
راه بیابان.....	۲۵

بیگانه پرستی هرگز.....	۲۶
می و میکده.....	۲۶
شیخ خودپسند.....	۳۰
خورآباد یا خرابات.....	۳۳
صوفی آزادخواه یا صوفی تسلیم پذیر.....	۳۴
دورهی خاموشی.....	۳۵
همای یا کلاغ.....	۳۶
مهراب یا محراب.....	۳۷
عشق و رندی.....	۳۸
عشق و مستی.....	۳۹
حافظ و طبیعت.....	۴۰
حافظ و زرتشت.....	۴۱
حافظ و مسیح.....	۴۱
حافظ و قرآن.....	۴۲
حافظ و رودکی.....	۴۳
حافظ و فردوسی.....	۴۴
حافظ و خیام.....	۴۴
حافظ و نظامی.....	۴۵
حافظ و عراقی.....	۴۶
حافظ و مولانا.....	۴۷
گوته و حافظ.....	۴۸
خونین کفن.....	۴۹
ساقی راز دار.....	۵۱
دوری از پیمان شکنان.....	۵۱
پیام دهندگان.....	۵۳
صوفی فیلسوف.....	۵۳
هشدار به شیخ گمراه.....	۵۶

صلح یا جنگ	۵۷
موسیقی و شادی	۵۷
خواننده‌ی خوش آواز	۵۹
شهر پر کرشمه	۵۹
آگاهی از غیب	۶۰
آزمندی	۶۰
فرهنگ دوگانه	۶۰
حافظ و فرهنگ سیمرغی عشق	۶۴
سوغ فرزندان	۶۸
دروود به یاران رفته	۶۹
زاد روز و مرگ	۷۰
آرامگاه	۷۱

بخش دوم

شاه بیت‌های برگزیده از غزل‌های حافظ در قطعه‌های سه بیتی	۷۳
فهرست سرپاره‌های غزلک‌ها	۲۴۴
معرفی و کارهای انجام شده	۲۶۴

پیشگفتار

با آموزش و تمرین می‌توان هر کاری را یاد گرفت و انجام داد مگر شاعری را، زیرا آن هنریست ذوقی و ذاتی و پروردگار این هدیه‌ی گران‌بها را به همه‌ی انسان‌ها نبخشیده است.

همان‌گونه که هنر ملی آمریکا ساختن فیلم سینما و هنر ملی آلمان موزیک و هنر ملی اتریش اپراست، هنر ملی ایران نیز شعر است. از بین همه‌ی شاعران ایرانی، حافظ یکی از سه شاعر برجسته است. او با غزل‌های دل‌انگیزش توانسته بین پارسی‌زبانان و اروپایی‌زبانان جای خوشی در قلب‌های دوستدارانش داشته باشد.

ارزشمندی و دلنشینی میوه‌ی درخت او به خاطر آن است که ریشه در فرهنگ و ادب چند هزارساله‌ی ایران دارد و از زیبایی‌های جهان هستی سخن می‌گوید و با بکارگیری واژگانی مانند عشق، ساقی، می و مطرب در شعرهایش آن هم نه چند بار بلکه چند ده بار توأم با پیام‌های انسان‌دوستی

به خوانندگان شادی انرژی و امید می‌بخشد و از سوی دیگر با انتقادهای
بجا نسبت به بیدادگران جامعه و رسوا کردن نامحرمان ریاکار و
خرافه‌گستر به مردم آگاهی می‌دهد.

در زمان او پادشاهان و مسولان حکومتی و بیشتر مردم منطقه‌ی فارس
دارای سواد کم و تعصب زیاد بودند و حافظ در چنین فضای فکری سیاه
و بسته و یا به قول خودش «شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل»
برای آن که کشتی غزل‌های خود را سالم به ساحل امن برساند و به
نسل‌های آینده بسپارد ناچار به روش خودسانسوری گرفتار می‌شود و به
این دلیل جای جای از واژگان دو پهلوی، ابهام‌آمیز و یا از لحاظ معنا
غیرمعمول کمک می‌گیرد.

برای نمونه وقتی می‌خواهد بگوید من دوستدار حقوق مدنی و انسان‌سالار
هستم، می‌گوید: «من عاشقم» و در آن هنگام که می‌خواهد بدون پروا فاش
کند، که من همانند سقراط، حلاج، سهروردی و عین‌القضات به بایدها و
نبایدهای شما اعتقادی ندارم، زیرا انسانی هستم خردمند و ارسته و آزاده
می‌گوید: «من رندم»، «من از رندی نخواهم کرد توبه» و به جای آن‌که
روشن و بدون پیچیدگی اعلام نماید که من به همه‌ی انسان‌ها احترام
می‌گزارم و تفاوتی بین مخلوق خدا نمی‌بینم می‌گوید: «من مستم»
در حالی که معنای این کلمه‌ها یعنی عشق، رند و مست در فرهنگ‌نامه‌ها
چیزی دیگر است.

پژوهشگران کشورهای اروپایی زبان کتاب‌های کلاسیک بزرگان خود را به زبان ساده بازنویسی و خلاصه کرده‌اند تا قابل فهم و در خور حوصله‌ی همگان باشد، ولی در کشور ما هنوز این نوع کار ادبی به درستی پدید نیامده است و اگر کاری انجام شده نارساست و برخی از نویسندگان در تفسیر و شرح سروده‌ها از خواستگاه و منظور شاعر دور شده و بیشتر هماهنگ با بافت فکری و مذهبی غالب در جامعه مطلب نوشته‌اند و آن‌چنان دچار گزافه‌گویی و بزرگ‌نمایی شده که به برخی از شاعران شخصیت فرا انسانی داده و آنان را در هاله‌ای از پاکی و تقدس پوشانده‌اند، در حالی که شعرهایشان از واقعیت عینی حکایت دارند و همه این جهانی هستند.

از این روی با خواندن کتاب مثنوی مولانا و غزل‌های شمس تبریزی و دیوان حافظ شیرازی و کتاب‌هایی که در مورد سروده‌های این بزرگواران تاکنون نوشته شده است دریافتم که بخاطر سپاس از آنان وظیفه‌مند هستم آنچه را که از سخنانشان آموختم و با دیدگاه‌های سایر پژوهندگان تفاوت دارد برای خوانندگان امروز و نسل‌های آینده بنویسم و گلچینی از شعرهایشان را نیز فراهم آورم.

نتیجه‌ی این کوشش و دلمشغولی بسیار زیبا و روح‌پرور در طول ۲۵ سال موجب شد تا بتوانم با عنایت ایزد مهر و روان پرفروغ عالی‌جنابان مولانا و حافظ کتاب آوای عشق، و همای عشق، و خورآباد حافظ را به پایان برسانم هرچند که عشق را هرگز پایانی نخواهد بود. شاه‌بیت‌های برگزیده

شده از دیوان حافظ که بصورت غزلک‌های سه‌بیتی در این دفتر گرد آمده است، از دقیق‌ترین کتاب شعر او که بوسیله حافظ‌شناسان و ادیبان کشور از روی کهنسال‌ترین و معتبرترین نسخه‌های خطی و عکسی موجود در دنیا تنظیم و بوسیله‌ی موسسه مطبوعاتی امیرکبیر در سال ۱۳۵۱ خورشیدی به چاپ رسیده بود بهره گرفته شد. در پانویس هر برگ معنای کلمه‌های ناآشنا و رمز واژه‌ها و شرح توضیحی برخی از بیت‌ها آمده است تا خواننده به راحتی بتواند از گلستان پیام‌رهای بخش حافظ مشام جان و خرد خود را معطر نموده و با مذهب انسان دوستی او بیشتر آشنا شود. در پایان چشم امید دارم که این کار کوچک موردپسند دوستداران ادب و فرهنگ کهنسال ایران زمین قرار گیرد.

با سپاس و درود

محمود میرساجدین

بن / بهار ۱۳۹۵=۲۰۱۶

بخش نخست

با زبان و اندیشه‌ی

حافظ

آشنا شویم

مُدعی گو لُغز و نکته

به حافظ مفروش

کَلک مانیز

زبانی و بیانی دارد!

آموخته‌ها

نام حافظ محمد است. مادرش او را در کودکی به مدرسه فرستاد تا سواد بیاموزد. محمد در آنجا زبان فارسی و عربی آموخت و به علوم نقلی مانند قرآن، تفسیر، حدیث و فقه آشنایی کامل یافت و سپس خود به تحقیق علوم عقلی مانند فلسفه، موسیقی و دین‌پژوهی رو آورد و در دانش شعر و ادب تمامی آثار بزرگان مانند فردوسی، خیام، عطار، نظامی، سعدی، عراقی و مولانا را خواند و از مایه‌های فکری آنان که ریشه در ادب و فرهنگ کهن ایران داشتند بهره‌مند گردید.

او که از جوانی افزون بر داشتن آوازی خوش، در سرودن شعر نیز ذوقی ذاتی داشت، توانست در طول چهل سال پی‌جویی و پژوهش، آموخته‌های خود را برای دوستداران شعر و ادب و موسیقی در غزل‌های نغز به یادگار بگذارد.

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیرما به دست شراب دو ساله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه
یک بیت ازین قصیده به از صد رساله بود

با نگرش به شعرهای او در می‌یابیم که حافظ از آموخته‌های خود در
مدرسه رضامند نبوده و پس از پی‌جویی زیاد به مکتب عشق روی آورده است.

در میکده افسوس به جامی نخریدند
آن درس که در مدرسه آموخته بودم

عشق چیست

جناب عشق بلندست، همتی حافظ
که عاشقان، ره بی‌همتان بخود ندهند

عشق به معنای زیاد دوست داشتن، مهر ورزیدن، دل بستن و با هم بودن
است. می‌توان ردپای آنرا در واژه ی «لب» که بوسه‌گاه مهر و پیوند است
جستجو کرد.

لب در کهن‌ترین کتاب ایرانیان یعنی اوستا - پازند، بصورت کو (law) آمده و بعدها از همین ریشه به معنی «عشق» در زبان انگلیسی با گویش لاو (love) راه یافته و جلوه‌گری نموده است.

هم‌چنین ریشه واژه‌ی عشق گیاهی‌ست به نام عشیقه که همانند پیچک گل آفاقیا به دور تکیه‌گاهی می‌پیچد و آن را در آغوش می‌گیرد تا با او زنده و شاداب بماند و آن نشانی‌ست از با هم بودن، در زبان فارسی به آن پیچک عشق یا مهر گیاه گویند.

سبزه‌ی خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلب‌کاری این «مهر گیاه» آمده‌ایم

عشق از چیزی زاده نشده بلکه همانند نور آفتاب و دانه‌ی باران و لطافت گل ازلی و ابدی‌ست و به همه‌ی جهانیان تعلق دارد و نماد آن شمع و گل است. عشق کاهش دهنده‌ی نفرت و خشونت است، رستن از خودگرایی و خودخواهی و پیوستن به مردم‌گرایی و دیگرخواهی‌ست. به قول مولانا عشق رام‌کننده‌ی دیو درون و روان‌درمانگر جمله‌ی بیماری‌هاست، پر انرژی و شادی‌بخش است و با شعر و موسیقی و رقص و پایکوبی سر و کار دارد و با این دستمایه‌ها به جنگ تنهایی، غمزدگی، افسردگی و خرافه‌گری می‌رود. در عشق نه هراسی‌ست، نه دلشوره و نه دلواپسی، زیرا

همه آرامش است، آزادی و آزادگی و با کاربرد آن می‌توان از اسارت هر چیز بیرون آمد.

به عزم مرحله‌ی عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی از این سفر توانی کرد

در آخرین سخن این که در فرهنگ و ادب ایران به ویژه در زبان مولانا و حافظ عشق تنها یک واژه نیست بلکه مکتب و آیینی است که می‌خواهد از آن راه مردم را که در جهان پر نفرت و استبداد زده گرفتارند به مذهب انسان‌دوستی رهنمون شود. با این امید که روزی نور عشق بر همه‌ی دلها بتابد و ابر سیاه بددلی و بی‌مهری را بزدايد.

هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آیم خجل باشم از آن
عشق بحری آسمان بر وی کفی
چون ذلیخا در هوای یوسفی

کیش مهر کدام است؟

بر دلم گرد ستم‌هاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیین‌های مهر آیینم

ایرانیان و هندوان قرن‌ها پیش از پدیدار شدن دین‌های آسمانی به این باور رسیده بودند که خورشید منبع نور، گرما و شادی ست پس اوست بخشنده زندگی و روشنایی و بدون او فسرده‌گی ست و مردگی. از این رو او را خدای گونه می‌ستودند و از دیدگاه آنان «خور» به معنی خدا و «شید» به معنی نور درخشنده و خورشید به معنای خدای نور بود و بعدها با لقب ایزدمهر یا سیمرغ معروف شد. اساس و پایه‌ی خورشیدپرستی موجب شکل‌گیری کهن‌ترین آیین در جهان یعنی کیش مهر و بزبان سانسکریت «میترایسم» شد و آوازه‌ی آن جهانی گردید.

چو ذره گرچه حقیرم بین به دولت عشق
که در هوای رخت چون به «مهر» پیوستم

دولت عشق

پس از پیدایش دین‌های آسمانی، دین‌باوران کلیه آثار کیش‌های کهن را نابود کردند و گرایش به آن کیش‌ها را مردود دانستند. ولی خوشبختانه بزرگان ایرانی برای پاسداشت آن اندیشه‌ها به جهت پاک نگهداشتن جان و خرد به هدف تربیت انسان سالم برای جامعه‌ی سالم توانستند آن خط فکری را با آموزه‌های خردگرایی، راستی، جوانمردی، دانش‌پژوهی، خدمتگزاری، درون‌پویی، شعر و موسیقی و رقص و آواز درهم بیامیزند و آن راه مردمی و فرهنگی را بنام «دولت عشق» در شعرهای خود بازتاب و بشارت دهند.

فاش می‌گویم و از گفته‌ی خود دلشادم
بنده‌ی عشقم و از هر دو جهان آزادم

حافظ همانند مولانا خود را هم‌رشته و هم‌بند عشق دانسته و در این راه دشوار رنج زیاد کشیده و مورد طعن و سرزنش ناآگاهان و متعصبان نیز قرار گرفته بود.

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی‌کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

ناصح به طعن گفت که رو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

بر این پایه در سروده‌های حافظ کلیدواژه‌هایی می‌بینیم مانند:
پیر میکده، دولت عشق، کوی خرابات، میکده‌ی عشق، پیر می‌فروش و
میخانه که تمامی اشاره است به آیین مردمی عشق یا مذهب انسان‌دوستی.

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم

او در غزل‌های جاودانه‌اش نشان می‌دهد که گوهر مخزن اسرار او از گنج
خانه‌ی فرهنگ و ادب کهن دیار ایران است و او همانند یک امانت‌دار
صدیق آن گوهرهای قیمتی را بما سپرده تا شاید بتوانیم با بکارگیری آنها
در زندگی روزانه‌ی خود از خرافه، غم و کینه‌توزی برهیم و به آگاهی
شادی و مهرورزی نزدیک شویم و جهان درونی و بیرونی خود را به
بهشتی زیبا و زنده بیاراییم و از زندگی در این جهان هستی لذت ببریم.

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقه‌ی مهر بدان مهر و نشانست که بود
عاشقان زمره‌ی ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

ولی شوربختانه کسی به حرف‌های رندانه و آزادمنشانه حافظ که هدفش
آشنایی مردم به قانون انسان‌سالار بود توجه‌ای نمی‌نمود و دست دوستی و
مهر به سویش دراز نمی‌شد.

رندان تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس
گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

او می‌دانست که فریاد آزادیخواهی در کنار مردم ناآگاه و عوام و حاکمان
واپس‌اندیش و متعصب راه همواری نیست، زیرا پیش از او آزادگان زیادی
بدون ارتکاب جرم و جنایت سرهایشان را در این راه به باد داده بودند.

در زلف چون کمندهش ای دل مپیچ کآنجا
سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت

همانطور که مولانا در کتاب مثنوی در نخستین بیت از جدایی انسان‌ها شکایت می‌کند،

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
از جدایی‌ها شکایت می‌کند

حافظ نیز بعد از ۱۲۰ سال بهمان شیوه در بیت آغازین از مشکل‌ها سخن می‌گوید، یعنی هیچ چیز تغییر نکرده و ابر سیاه و تاریک چهل هم‌چنان بر سر مردم سایه افکنده است و نمی‌گذارد نور آگاهی و دانش و شادی به آنان بتابد.

أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي أَدِرْ كَأْساً وَ نَوْلِهَا
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ای ساقی کاسه‌ی شراب را بگردش در بیاور زیرا آیین مردمی عشق که در آغاز، پذیرفتن آن آسان می‌نمود با قدرت‌گیری بی‌خبران به انبوهی از مشکل‌ها گرفتار شد.

خدا در مذهب عشق

در مذهب عشق خدا معشوق است و دوستدار او عاشق و بین آنان هیچ واسطه و میانجی وجود ندارد.

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

محبوترین شاعر

حافظ محبوبترین شاعر ایرانی ست. گرچه برخی از پارسی زبانان نتوانند شعر او را به راحتی بخوانند و فهم کنند، اما کتابش در بیشتر خانه ها هست و بر سر سفره های جشن و شادی مانند سفره ی نوروز، مهرگان و شب یلدا جای خوشی دارد.

فکند زمزمه ی عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزل های حافظ از شیراز

غزل های او در گسترش مذهب عشق نقش مهمی داشته و آوازه ی مرغ سخنش از حجاز و عراق گرفته تا کشمیر و سمرقند پروبال گشوده است.

به شعر حافظ شیراز می رقصند و می نازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سر بسته گویی

قرن هاست که در کشور ما قانون انسان سالار و نشاط آور مرده است، و
سخن گفتن از آزادی و آیین های خجسته و شادی بخش گذشته مهر ممنوع
دارد.

نمی بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

جامعه ای که در آن آزادی گفتار و عقیده نباشد و از ریشه های فرهنگی
خود ناآگاه بماند، و از عقل گرایی به سوی خرافه گرایی رو نماید و
فرهیختگان و هنرمندانش خوار و کوچک شمرده شوند، مردم آن جامعه
همه چیز را تیره خواهند دید و نهال حرکت و امید در آنان پژمرده خواهد
شد. سوگمندان حافظ در زمان خود نظاره گر چنین جامعه ای ست که هیچ
جنبش فکری تازه خردگرا شاداب و امید دهنده در آن دیده نمی شود.

حافظا باز نما قصه‌ی خونابه‌ی چشم
که برین چشمه همان آب روانست که بود

بدین پایه شاعران ما برای پیوند و پاسداشت ارزشهای فرهنگی روزگاران
کهن یعنی دوره‌های طبیعت‌پرستی، خورشیدپرستی و آیین مهریان، ایزدیان
و زرتشتیان مجبور بودند آن اسرار را با رمز و کنایه و یا به شیوه‌ی
معمّاگویی به نسل‌های آینده واگذار نمایند تا بفراموشی سپرده نشود و
حافظ یکی از آنان است که در انجام این مشکل با استادی و پیروزی
برآمده است.

آلا ای طـوـطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از «خط یار»
سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معمّا پرده بردار

شرایط اجتماعی مردم پیش از حافظ خفکان‌آورتر بود و مولانا هم، به این دلیل پاره‌ای از سروده‌های خود را رمزگونه سُراییده است زیرا به این باور بود.

«که تیغ شرع برهنه است در شریعت او»

ریاکاری یا خودسانسوری

حافظ همانند شاعران گذشته‌ی خود برای آنکه ردپای مشخصی از ایده‌های آزادی‌خواهانه‌اش بجا نگذارد گاه به عمد دچار تضادگویی و ریاکاری می‌شود، ولی برای آنکه خوانندگان همدلش دچار سردرگمی نشوند خود به گناهِش اقرار می‌کند.

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

راه بیابان

او افزون بر شاعری، پژوهشگری فرهیخته و آگاه بود، بهر سوی که رفت جز تاریکی و وحشت چیزی ندید و سرانجام راه امن و خوش را فقط در مکتب انسان‌دوستی و آزاداندیشی یافت.

براین باور می‌گوید اگر تمامی قرآن را همانند حافظ در سینه داشته باشی
آن به تنهایی نمی‌تواند راه نجات تو باشد، مگر آنکه گام به راه انسانی و
آرمان مردم‌خواهی بگذاری.

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت
عشقات رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن زبر بخوانی در چارده روایت

بیگانه‌پرستی هرگز

هرگز در برابر دستوره‌ای بیگانگان زانو نزن و مریدشان مشو، آنچه
می‌خواهی از اندیشمندان و فرزندگان پاکدل جستجو کن.

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می‌باش

می و میکده

حافظ شاعر آزاده‌ایست که بارها در سروده‌های خود نوشیدن کمی شراب

و گوش دادن به موسیقی را برای سلامت تن و روان جایز و لازم دانسته است.

بیار باده و اول به دست حافظ ده

به شرط آن که ز مجلس سخن به در نرود

واژه‌های می و میکده در شعرهایش دو معنای متفاوت دارند.

۱- می و میکده‌ی عشق ۲- می و میکده‌ی معمولی

هنگامی که او از می عشق سخن می‌گوید، منظور حافظ همان شراب «هوم» است، که ترکیبی بود از شراب و آب و شهد گیاهی این نوشابه‌ی پاک در ستایشگاه مهریان بوسیله‌ی پیر مهرباب به پیروان کیش مهر نشانده می‌شد. مهریان به این باور بودند که نوشیدن جرعه‌ای از آن آنان را با ایزدانشان که نماد عشق و پاکی هستند هم‌پیمان می‌کند.

آن سه‌گانه‌ی پاک و بخشنده‌ی مهر و زندگی عبارت بودند از:

ایزد بانوی خورشید (سیمرغ)

ایزد بانوی خاک (آرمیتا)

ایزد بانوی آب (آناهیتا)

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود
وین بحث با ثلاثه‌ی غساله می‌رود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

هم‌چنین آنان باور داشتند که آن می تقدیس شده بخشنده‌ی دانایی و
بینش‌مندی‌ست و بعدها عارفان به آن شراب ازلی نام نهادند.

بده ساقی آن می که عکسش زجام
به کیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بخوری در آتش کنم
مشام خرد تا ابد خوش کنم

۲- می و میکده‌ی معمولی

شراب از چند هزار سال پیش در ایران تهیه و شناخته شده بود. ایرانیان به
آن داروی بزرگ می‌گفتند و از آن برای تسکین دردها و برطرف کردن
غم‌ها و شادکامی در جشن‌ها استفاده می‌شد.

ثلاثه‌ی غساله: سه گوهر پاک (خورشید، دریا، زمین)

چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

حافظ هم در شهر شیراز زندگی می کرد، درکنار یکی از بهترین
تاکستان های جهان که انگورش با آفتاب درخشان و شهد فراوان در
پیچ و تاب طارم تاک به خوشه می نشست و آماده می شد تا همچون عروس
به حجله خانه ی خمره برده شود تا شراب ناب که در ادب ایران به آن
دختر رز می گویند زاده شود.

فریب دختر رز طرفه می زند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

طبیعی ست که حافظ با آن روح لطیف شاعرانه نمی توانست از آن دختر
زیبای تاک چشم بپوشد. از این روی در مجلس بزم و حال و یا هنگام غم
و اندوه با چنگ و دف و نی چند پیاله ای می زد.

ساقی بصوت چنگ، این غزلم کاسه می گرفت
می گفتم این سرود و می ناب می زدم

خورآباد حافظ / ۳۰

ولی هرگز شرابخواره نبود و اسیر شراب نشد و شرابخواری پیوسته را
نادرست می‌شمرد.

عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی گه گه سزاوار طلاق

و در مورد میکده‌ی معمولی حافظ می‌گوید، رفتن به میخانه برای مردم
یک جامعه به مراتب کم‌خطرتر و کم‌زیان‌تر از جاهایی است که در آنجا
تزویر و خرافه و غم و نفرت را می‌گسترانند.

در میخانه بیستند خدایا می‌سند
که در خانه‌ی تزویر و ریا بگشایند

شیخ خودپسند

حافظ به شیخان و صوفیان خودپسند که به بیماری خود برحق‌بینی گرفتار
بودند اعتقادی نداشت و از آنان دوری میکرد.

گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند

او از زهد و ریا بیزار بود و به پاکی درون و دوست داشتن انسان
می‌اندیشید.

بشارت بر به کوی می‌فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

و همانند عبیدزاکانی به مردم هشدار می‌داد که گول زاهدان مردم‌فریب را
نخورند و به گفتار زیبا و ظاهری آنان توجه نکنند بلکه به کردارشان
بنگرند.

ای کبک خوش‌خرام کجا می‌روی بناز
غره مشو که گربه‌ی زاهد نماز کرد

زیرا اطمینان داشت که گفتار و کردار صوفیان و فقیهان زاهدنما و ریاکار
موجب بی‌اعتمادی مردم نسبت به دین‌باوران و بی‌اعتباری دین خواهد
شد.

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه‌ی پشمینه بینداز و برو

و امکان آن دارد که آتش نفرت افروزی خرقه آلودگان از مرزها بگذرد و در کشورهای دیگر شعله‌ور شود و جهانی را به آشوب و ناامنی بکشاند.

آلودگی خرقه خرابی جهان است
کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

و سرانجام به همگان هشدار و بشارت می‌دهد که راه دروغین زاهدنمایان راه نجات نیست و می‌بایست به اندیشه‌های کهن خود بازگردیم و با قانون انسانمندی آراسته شویم تا جامعه‌ای بر پایه‌ی داد و امن داشته باشیم.

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می‌فروش کن

در ذهن خود به دنبال می‌فروش به معنی ظاهری نگردید، زیرا می‌فروشنده در حقیقت کسانی هستند همانند مولانا و حافظ که می‌عشق، مهر، خرد و انسان بودن می‌فروشدند.

زبور عشق‌نوازی نه کار هر مرغی‌ست
بیاو نوگل این بلبل غزلخوان باش

خورآباد یا خرابات

خورآباد در گذشته‌های دور جایی بود که ایرانیان برای خوشی و شادی، موسیقی و رقص، شعر و آواز، خوردن و نوشیدن گرد هم می‌آمدند تا خستگی کار روزانه را بدر کنند و حال تازه بیابند.

به فریادم رس ای پیر خرابات
به یک جرعه جوانم کن که پیرم
به گیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پای تو سر بر نگیرم

اما سوگمندان بعد از یورش تازیان به ایران و قدرت گرفتن زبان و اندیشه‌ی آنان همه‌ی خورآبادها، آتشکده‌ها و میخانه‌ها خراب شد و واژه‌ی خورآباد پارسی به خرابات عربی بدل گردید و قرن‌ها بعد با معانی منفی در فرهنگنامه‌ها راه یافت بگونه‌ای که تو گویی هرگز کلمه‌ای بنام خورآباد وجود نداشته است.

بنابراین معنی پاره‌ای از واژه‌ها که ریشه در آیین‌های کهن‌مان دارند به گونه‌ای در لغت‌نامه‌ها آمده که نمی‌توانند روشن‌کننده سخن بزرگان‌مان باشند و چه بسا که خواننده را گمراه نیز خواهند کرد. ببینیم نظامی گنجیه‌ای در مورد وصف خورآباد یا خرابات چه می‌گوید.

این خرابات مغان است در آن رندانند
شاهد و شمع و شراب و شکر و نای و سرود

و حافظ از این معبد هنر و شادی چگونه با ستایش و احترام یاد می‌کند.

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب
که سالکان درش محرمان پادشهند

صوفی آزادی‌خواه یا صوفی تسلیم‌پذیر

بعد از قتل ناجوانمردانه‌ی پرچمدار عشق و آزادی «منصور حلاج» بفرمان
خلیفه‌ی مسلمانان، فرهیختگان ایرانی راه انسان‌دوستی و آزاداندیشی او را
با خودسانسوری و رمز واژه‌گویی ادامه دادند و درویشان دو شاخه شدند.

۱- آزاداندیشان یا صوفیان عشق

۲- واپس‌اندیشان یا صوفیان زهد

چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی

رندان: آزاداندیشان، فرزندگان

«صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگر است» غزل ۳۹۶ مولانا

حافظ همانند مولانا، صوفی عشق است و بارها در شعرهای خود صوفیان زاهدپیشه و تسلیم‌پذیر و سازشکار را که با کمک حاکمان زمان، به تنعم و ثروت دست یافته بودند مورد انتقاد قرار داده است.

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرجه که مستوجب آتش باشد
نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوهی رندان بلاکش باشد

دوره‌ی خاموشی

حافظ گرچه اهل شکایت نیست و به امید صبح بهتر، غم را با می و شعر و موسیقی برطرف می‌کند، ولی گه‌گاه اشاره‌ای از دوره‌ی حاکمیت خفقان و نبود آزادی برای ثبت در تاریخ بر زبان می‌آورد و حال و روز خود و هنرمندان و شاعران را همانند بلبلائی وصف می‌کند که در فصل بهار و شکفتن گل‌ها مجبور به خاموشی‌اند.

حافظ این حال عجب، با که توان گفت؟
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

همای یا کلاغ

او می گوید هرگز سایه‌ی مرغ سیاه کم حوصله همانند کلاغ فرح بخش نخواهد بود و پیام شادی بخش نخواهد داشت، از این روی به دنبال سایه‌ی همای بروید تا خوشبختی و شادکامی نصیب‌تان گردد.

سایه‌ی طایر کم حوصله، کاری نکند
طلب از سایه‌ی میمون همایی بکنیم

و دست نیایش بسوی آفریدگار می‌گشاید و از سیمرغ که پیام‌دهنده‌ی فرخندگی و خردمندی‌ست راه چاره می‌پرسد و امید لطف برای همگان دارد، تا دشمن اندیشه‌ی ایرانی گرفتار شود و معشوقه‌ی نیک‌بختی به کام پیوسته گردد.

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیرمقدم چه خبر دوست کجا راه کدام؟
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم بدام آید و معشوقه بکام

مهراب یا محراب

مهراب در کیش مهربان جای ستایش مهر بود، و بعد از هجوم عربان به ایران و چیره‌گی زبان آنان مهراب فارسی به محراب عربی بدل گردید و شکل فارسی‌نویسی آن همانند ده‌ها واژه‌ی کلیدی دیگر در آثار بزرگان ما تغییر داده شد، حتا در فرهنگنامه‌ها اثری از آن‌ها دیده نمی‌شود تا بمرور از ذهن‌ها زدوده شود.

مجموعه‌ی شعرهای حافظ پس از مرگ او جمع‌آوری و به مصلحت ریش‌سفیدان زمان پاره‌ای از آن‌ها که با انتقادهای تندوتیز همراه بود به تیغ سانسور گرفتار شد و غزل‌ها بصورت کنونی در اختیار مردم قرار گرفت که شامل ۴۹۵ غزل و تعدادی دو بیتی‌ست.

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

از این روی واژه‌ی زیبای «مهراب» حتا یکبار در غزل‌های حافظ دیده نمی‌شود و چون دست‌نوشته‌های او را نیز سوزانده‌اند ما می‌توانیم برای فهم و درک سخن او در پاره‌ای از بیت‌ها بجای محراب عربی همان

مهراب پارسی دری را بنشانیم، در این خصوص باید گفته شود که حافظ همیشه کلمه‌ی مهراب را در ستایش ابروی کمانی معشوق قرینه می‌آورد و چهره‌ی زیبا و درخشنده‌ی او را به خورشید تابان مانند می‌کند.

حافظ ارمیل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشه‌ی مهراب کنند اهل کلام

ببینیم که پیش از حافظ، مولانا کلمه‌ی «مهراب» را چگونه بکار برده است.

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب
مگو شب گشت و بیگه گشت بشتاب
مرا در سایه‌ات ای کعبه‌ی جان
به هر مسجد ز خورشید است «مهراب»

مولانا - غزل ۲۹۵ -
انتشارات امیرکبیر ۱۳۵۱ خ

عشق و رندی

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

حافظ عشق و رندی را که به معنای مهرورزی و خردگرایی ست در یک راستا می‌بیند و تحصیل آن را فضیلتی بزرگ برای پویندگان راهش می‌شمارد، زیرا این اندیشه ریشه در آزادی و آزادگی دارد، وارسته است نه وابسته، جوینده است نه پیرو، پوینده است نه ایستا، شادی‌آور است نه غم‌افزا، حافظ می‌گوید نزد زاهدان در این باب سخن نگویید زیرا آنان در این راستای فکری نامحرمند.

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

عشق و مستی

هم‌چنین عشق و مستی را با هم می‌آورد، چراکه مستی از دیدگاه عارفان درجه‌ای ست که جوینده پس از بدست آوردن آگاهی و دوری از تعصب و جهل می‌تواند به آن مقام برسد و آن دیدگاهی ست انسانی، دیگر فرقی بین کافر و مؤمن و دین‌دار و بی‌دین و زرتشتی و یهودی نمی‌بیند، زیرا معیار انسان بودن است.

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی

حافظ و طبیعت

حافظ شاعری ست طبیعت‌گرا و واقع‌نگر، او هرگز در جستجوی معشوقی خیالی در بالای ابرهای آسمان نیست، بلکه ستایش‌کننده‌ی زیبایی‌های جهان ملموس و عینی‌ست، زیرا به نگاه او همه‌ی هنرها و زیبایی‌های طبیعت از آن ایزدمهر است. بدین روی او از زیبایی خط و خال و موی و ابروی یار و یا از سرو و گل و لاله و بید و چمن و آب یاد می‌کند و پیام خود را با استادی در لابلای آنها می‌گنجاند.

بجز ابروی تو مهراب دل حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

هرچند که این‌گونه سخن گفتن خوش‌آیند دین‌باوران تندرو نبود و مورد سرزنش نیز قرار می‌گرفت، ولی او ترسی از حقیقت‌گویی و بیان عقیده‌ی خود نداشت، و از ننگ در این راه هراسی بدل راه نمی‌داد.

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است

وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

در این راستای فکری او برتری می‌دهد که بجای رفتن به حجاز و مکه به

کمک انسانی دیگر بشتابد و یاور او باشد.

دل کز طواف کعبه‌ی کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

حافظ و زرتشت

پیام زرتشت پایه‌ی اخلاقی همه‌ی آیین‌ها و مکتب‌هاست، و از اندیشه‌ی یک انسان آزاده برخاسته است و می‌تواند کلید برخی از مشکل‌های آدمی باشد حافظ بارها با اشاره به پیر مغان، پیر خرابات و مانند آن ارادتمندی خود را به اندیشه‌ی زرتشت نه به سیاستهای زرتشتی نشان می‌دهد.

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای
دل‌م خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل‌گشایی

حافظ و مسیح

حافظ چندین بار در دفتر شعرش از مسیح یاد می‌کند و هر بار او را با

صفت برطرف‌کننده‌ی غم و بخشنده‌ی جان تازه به دل مرده می‌ستاید.

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
طیب راه‌نشین درد عشق نشناسد
برو به دست کن ای مرده، دل مسیح دمی

و در جایی دیگر از پنهان نگهداشتن زنار به زیر خرقه سخن می‌گوید، که
می‌تواند اشاره‌ای باشد از هم‌ریشه بودن آیین مسیح با کیش مهریان.

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

حافظ و قرآن

حافظ از قرآن نکته‌های حکمی و وارستگی آموخت، به ویژه آنجا که آمده
است، «خردمندان کسانی هستند که سخنان را می‌شنوند و بهترین آن را
برمی‌گزینند».^۱

زنار: آویز کردن با علامت صلیب، صلیب عربی شده‌ی چلیپ، به معنی چهار پر، همان نشان خورشید
(+) است ۱- سوره ۳۹ - آیه ۱۸

«آنچه را که می‌شنوید، با عقل سلیم و منش پاک و روشن بسنجید و آنگاه بپذیرید.» زرتشت

زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایف حکمی با کتاب قرآنی

او بخاطر حافظه‌ی قوی و هوش سرشارش تمامی قرآن را از حفظ داشت،
ولی هرگز باین امر تکیه نمی‌کرد و به مردم فخر نمی‌فروخت و خود را
شایسته و بالاتر از دیگران نمی‌دید.

من ار چه حافظ شهرم، جوی نمی‌آرزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

و هرگز از راه دین و مذهب دکان برای خود باز نکرد تا با پول مردم به
مال و ثروت دست یابد.

حافظا می خورو رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

حافظ و رودکی

عطر و بوی شعر رودکی سمرقندی را می‌توان از زبان حافظ در باغ‌ها و
نارنجستان‌های شیراز با مشام جان بویید و لذت برد.

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش «بوی جوی مولیان آید همی»

حافظ و فردوسی

حافظ در سروده‌های خود از بُن مایه‌های فرهنگی که در شاهنامه‌ی فردوسی آمده است مانند رستم، اسفندیار، جمشید، بهمن، فریدون، کی‌کاووس، بهرام، کیقباد و کیخسرو نام برده تا نشان دهد با فردوسی همگام و همفکر است.

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از تخمه‌ی جمشید و فریدون باشی

حافظ و خیام

حافظ همانند خیام فیلسوفی وارسته است. او از جهل و خرافه و غم و ناله می‌گریزد و به خرد و آگاهی و شادی و خوشی حال دل می‌بندد، و از

فرصت‌ها که هدیه‌ی ایزدمهر است لذت می‌برد، و با سرودن دو بیتی زیر
همدلی خود را با خیام نشان می‌دهد.

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسه‌ی سر ما پر شراب کن

حافظ و نظامی

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
شکنج طره لیلی مُقام مجنون است

حافظ تمامی گنجینه‌های عاشقانه‌ی نظامی گنجه‌ای را خوانده است و جای
جای با بکار بردن نام‌های دلدادگان، آنهم با تشبیه‌های زیبا و دل‌انگیز آثار
آن شاعر بزرگ را در نگاه خواننده شاداب و زنده می‌نمایاند.

ز حسرت لب شیرین، هنوز می‌بینم
که لاله می‌دمد از خون دیده‌ی فرهاد

مگر که لاله بدانست، بی وفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می زکف ننهاد

حافظ و عراقی

حافظ از همه‌ی شاعران پیش از خود توشه‌ی معنوی و هنری برگرفت ولی از لحاظ سبک شعر بیشتر به فخرالدین عراقی گرایش داشت. عراقی از شاعران غزلسرای کوی عشق بود که از دست متعصبان به سوریه پناه برد و در دمشق و حلب زندگی کرد و در همان کوی به خاک سپرده شد. حافظ در مورد این شاعر ایرانی آزاده‌ی انسان‌دوست که رها از هرگونه قید و بند بود یادواره‌ای دارد و می‌گوید:

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد
به وداعی دل غم دیده‌ی ما شاد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه بشد یارو زما یاد نکرد
غزلیات عراقی ست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

حافظ و مولانا

شعرهای مولانا خوشآیند دین‌باوران تندرو نبود، زیرا تعصب، چشایی عقلی آنان را بیمار کرده و نمی‌توانستند شهدابه‌ی نی فکری مولانا را درک و فهم کنند. بدین روی پاره‌ای از فقیهان مردم را نیز از خواندن کتابهایش پرهیز می‌دادند و به تحقیر می‌گفتند این شاعر «ملای رومی‌هاست» دیگر نمی‌دانستند که بعدها مولانا با همین لقب «رومی» مشهور جهان خواهد شد.

گر نبودی ناله‌ی «نی» را ثمر

«نی» جهان را پر نکردی از شکر^۱
مثنوی - دفتر اول

حافظ از این بی‌مهری مردم ناآگاه در شگفت بود و می‌پرسد.

چرا به یک نی قندش نمی‌خرند آن کس

که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

او تمامی آثار مولانا را خواند و در مذهب عشق پخته شد و به کمال رسید و در بیت زیر با عنوان «بشنو از نی» که معرف و سخن‌آغازین کتاب ارزشمند مثنویست از آن مرد بزرگ یاد می‌کند.

^۱ - مولانا در مثنوی خود را به «نی» تشبیه کرده است.

بشنو از «نی» چون حکایت می‌کند؛ از جدایی‌ها شکایت می‌کند!
ناله‌ی نی: فریاد است بر اثر دردهای نگفته و پنهان مانده

زبانست درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی‌زبانان «بشنو از نی»

گوته و حافظ

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته‌ی سخنان می‌برند دست به دست

گوته بزرگترین شاعر آلمانی و یکی از بزرگان ادب جهان است که با خواندن غزل‌های حافظ به این شاعر شیرین‌سخن شرق دل‌بستگی پیدا کرد و از او الهام گرفت، به اندازه‌ای که در نوع اندیشه‌ی فلسفی و زندگی هنری او تأثیر گذار بوده است. در زیر مفهوم قطعه‌ای از شعر گوته، نه ترجمه کلمه به کلمه‌ی او آورده می‌شود.

ای حافظ در غزل‌هایت می‌بینم
که از شاعران به نیکویی یاد کرده‌ای
به راستی شاعر بزرگ تویی
تو هستی که با کشتی شعر خطر کردی
و در دریای پر موج و تاریک

با دلیری پیش راندی
شعرایت بمن آزادگی
و شجاعت می بخشد
مگر نه آن است که من نیز
همانند تو در سرزمین
خورشید، عشق و شراب
زیسته‌ام!

خونین کفن‌ان

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین کفن‌ان

گردش چرخ نیلوفری و طبیعت نظام انسانی بر پایه‌های عدل و مهر
استواری دارد، از این روی حافظ می گوید روش خشونت‌گرایی ادامه
نخواهد داشت و ستمگر به مراد خود نخواهد رسید و درخت او میوه
شیرین نخواهد داد.

دور فلکی یکسره بر پایه‌ی عدل است
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

زیرا راه و رسم دین‌داری، گسترش ظلم و جور نیست بلکه راه ایزدمهر راه لطف و داد است.

جفا نه شیوهی دین‌پروری بود حاشا
همه کرامت و لطف است شرع یزدانی^۱

در روش خردگرای انسانی، تک فکری و تک رایی، جایی ندارد زیرا
خواسته‌های مردم می‌بایست بوسیله‌ی نمایندگان واقعی آنان برآورده شود.

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

حافظ با آشنایی به تاریخ گذشته و آنچه بر او و دیگران در سایه‌ی
بیدادگری می‌گذشت با بینشمندی آینده‌ی مردم ایران را در صورت ادامه‌ی
همان وضع نیکو نمی‌بیند.

خدای را به می‌ام شست‌وشوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع

^۱ - یزدانی و یا ایزدی: کیش ایرانیان کهن است پیش از زرتشت.
عالم رندی: جامعه با قانون انسان سالار و آزاد.

ساقی راز دار

حافظ در شعرهای خود همواره برای برملا کردن فساد طبقه‌ی مذهبی ریاکار، خود را نیز در فساد آنان شرکت می‌دهد، و ترس و ننگی از این کار ندارد، زیرا هدفش آگاهی دادن است.

ساقی چو مَهْرُخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

دوری از پیمان‌شکنان

هرگز به دروغگویان و پیمان‌شکنان دست دوستی و همیاری ندهید بلکه از آنان پرهیز کنید.

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

زیرا به فتوای من که پیر طریقت عشق هستم، بر شما واجب می‌دانم که وعظ بی‌عملان را هرگز گوش نکنید، چون وعده‌های آنان همانند سراب است و شما همچنان تشنه باقی خواهید ماند.

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن

پیام‌دهندگان

حافظ در سروده‌های خود از پیام‌دهندگان درونی که شوق و ذوق شعر گفتن را در او برانگیخته می‌کردند، با واژه‌هایی مانند هاتف، بلبل و سروش یاد می‌کند، که می‌توانست بدان نیرو کلمه‌ها را از لحاظ شکل، آهنگ، معنا، تشبیه و کوتاه‌گویی انتخاب و با بهترین شیوه‌ی فارسی‌دری به نرمی چشمه‌سارها بر زبان جاری کند.

هاتف:

سحرم «هاتف» میخانه به دولت‌خواهی
گفت بازآی که دیرینه‌ی این درگاهی

بلبل:

بیا که «بلبل» مطبوع خاطر حافظ
به بوی گلبن وصل تو می‌سراید باز

سروش:

در راه عشق و سوسه‌ی اهرمن بسی‌ست
پیش آی و گوش دل به پیام «سروش» کن

صوفی فیلسوف

کلمه‌ی صوفی گرفته شده از واژه‌ی سوفوس (Sophos) یونانی به معنی
جوینده‌ی دانایی و دانش است. از این روی عارفان عشق همانند مولانا و
حافظ در حقیقت صوفیان فیلسوف‌اند. زیرا پایه‌های فکریشان بر نظام
خردمندی و دانش و موسیقی‌ست.

روان را با خرد درهم سرشستم
وزان تخمی که حاصل بود کِشتم
فرح‌بخشی درین ترکیب پیداست
که نغز شعر و مغز جان اجزاست
بیا وز نُگه‌ت این طیب امید
مشام جان معطر ساز جاوید^۱

فیلسوف، دوستدار دانش: Philosophos دانش، دانایی: Sophos

نُگه‌ت: نسیم خوشبو طیب امید: هدف امیدبخش

۱- بیا و از پیام خردگرای شادی‌بخش من مشام درون خود را معطر ساز.

از این روی حافظ مردم را از نزدیک شدن به فقیهان و درویشان زاهدنما و خرافه‌گستر برحذر می‌دارد و می‌گوید: بیایید تا خرقه‌ی آلوده‌ی آنان را به آتش خرابات بسپاریم و توجه‌ای به سخنان بیهوده و گرافه آنان نداشته باشیم.

خیز تا خرقه‌ی صوفی به خرابات بریم
شطح و طامات به بازار خرافات بریم

در مورد خداشناسی بدون پرده‌پوشی پرسشی در فکر خواننده پدید می‌آورد با این عنوان که چون آن معشوق ازلی تا بحال چهره‌ی خود را به کسی نشان نداده و هرگز کسی او را با چشم ندیده است، چرا می‌بایست هرکس به اندازه‌ی آگاهی و تصور ناقص خود از او قصه‌ای بسازد، و مردم را به اجرای فرمان‌های او مجبور کند؟!

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند؟

و در جای دیگر می‌گوید به جنگ و دعوای هفتاد و دو ملت یعنی

مذهب‌های گوناگون و رنگارنگ خود را درگیر نکن زیرا این مردمان،
خیال‌گرایان افسانه‌پوی هستند.

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند^۱

او از جهل و ناآگاهی مردم و ظلم و بی‌داد حاکمان زمان خود در فغان
است زیرا خوشه‌چینان و فرهیختگان و هنرمندان را در فقر و ضعیفی و
خرافه‌گستران و مفتخواران را در ثروت و فربهی می‌بیند و شهر را خالی از
رزمندگان و جوانمردان، و در آرزوی رستمی دیگر است.

شهر خالی‌ست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند
کو کریمی که زبزم طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

۱- زین خیال ره زن راه یقین گشت هفتاد و دو ملت اهل دین مثنوی - مولانا - دفتر پنجم

هشدار به شیخ گمراه

حافظ به شیخ گمراه زمان خود که با آزاداندیشی سر دشمنی داشت می‌گوید: ای شیخ تو در حقیقت از دستور خدا، که گفته است: «دروغ نگو، تهمت زن، دزدی نکن، آدم نکش» سر مخالفت داری. آیا از آه ستم‌دیدگان و ناله‌ی مادران داغ دیده و فریاد زندانیان بی‌گناه نمی‌ترسی؟ که سرانجام آن خرّقه‌ی آلوده‌ی تو را بسوزانند؟!

بد رندان مگو ای شیخ وهشدار
که با حکم خدایی کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشین‌ام
تو دانی خرّقه‌ی پشیمینه داری

ای که دوستداران راه عشق و آزادی را کنار می‌گذاری و از آنان در تصمیم‌گیری‌ها دوری می‌کنی و اندیشه و رای خود را برحق و آنان را بر باطل می‌پنداری، بدان که مرتبه‌ی عشق بالاتر از جولانگه‌ی پندار کوچک توست. مطمئن باش که در ادامه‌ی این رفتار آبروی خود را خواهی ریخت و بی‌اعتبار خواهی شد.

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری
عاشقان را ز بر خویش جدا می‌داری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه توست
عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

صلح یا جنگ

او خردگرا و صلح‌جوست، گفتمان و نرم‌خویی را به جنگ و دعوا برتری
می‌دهد.

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری‌ست

موسیقی و شادی

در فرهنگ و ادب ایران خدا سرچشمه‌ی شادی و خوشی‌ست و زهره
فرشته‌ی موسیقی.

زهره‌سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ براین باور است که آدمی بدون موسیقی و گل و گیاه بدون نور
افسرده و پژمرده خواهند شد و نشو و نمایی نخواهند داشت.

خشک شد بیخ طرب راه خور آباد کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

از این روی او بر پایه‌ی موسیقی‌درمانی پزشکی و فیلسوف ایرانی ابن‌سینا
آنها برای غم‌زدایی و معالجه‌ی افسردگی مفید می‌داند.

مباش بی می و مطرب که زیر تاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

و در جایی دیگر می‌گوید اگر من از نوای خوش موسیقی دوری کنم و یا
آنها برای شنیدن حرام بدانم، بی‌شک فکر و روانم بیمار است و می‌بایست
مرا نزد روان‌درمانگر ببرند تا شاید درمان شوم.

به دور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه‌ی بزم طرب کناره کنم

خواننده‌ی خوش‌آواز

حافظ خوش‌آواز بود، و غزل‌های خود را با همراهی مطربان چیره‌دست در بزم‌های بزرگان می‌خواند و شنوندگان خود را شادمان می‌کرد.

زچنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجہ‌ی خوش آوازم

شهر پر کرشمه

حافظ آن‌چنان به شهر شاعرپرور شیراز و زنان چشم‌مست و هوای دل‌انگیزش به ویژه به هنگام بهار علاقمند بود که هیچ‌وقت برای زندگی در جای دیگر ترک وطن نکرد.

از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام
حقا که می‌نمی‌خورم اکنون و سرخوشم
من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غریبم

آگاهی از غیب

فرزانگان و دانشمندان چیزی بنام غیب نمی‌شناسند، زیرا عقل آن را نمی‌پذیرد و تاکنون هیچکس از آن آگاه نشده است و حافظ آنرا قصه‌ای بیش نمی‌داند.

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره در این حرم دارد؟!

آزمندی

هرگز زیاده‌خواه مباش، حرص مَورز، زیرا آزمند سیر نخواهد شد. زندگی را بر خود و خانواده‌ات آسان کن و از آنچه داری لذت ببر نه آنکه در حسرت آن چیزی باشی که نداری.

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس

فرهنگ دوگانه

ایرانیان قرن‌هاست که بر سر دوراهی و تضاد فرهنگی بین فارسی و عربی قرار گرفته، و در فراز و فرودهای تاریخی گاه بسوی اندیشه‌ی خردگرا و

شادی بخش ایرانی و گاه بسوی ایدئولوژی غم افزای عربی گام گذاشته اند، ولی به شهادت تاریخ با زنده بودن پیام کوروش، فردوسی، مولانا، سعدی و حافظ، گرچه از ریشه‌ی خود دور ماندند ولی جدا نشدند و نخواهند شد.^۱

ما را به رندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

در زمان حافظ موج ناآگاهی، تعصب، فرقه‌گری و ستمگری ادامه داشت به ترتیبی که ارزش و مقام شاعران، هنرمندان و فرهیختگان پایین‌تر از فال‌گیران، نوحه‌خوانان و مانند آنان بود.

همای گو مفکن سایه‌ی شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

۱- «به سر درخت مانم که ز اصل دور گشتم» - غ/ ۱۶۲۱ مولانا
رندی: فرزانی، خرده‌مندی همای: سیمرغ
اصل: ریشه‌ی فرهنگ پارسی طوطی: نماد اندیشمندان و هنرمندان
زغن: زاغچه، نماد ماتم دوستان و خرافه گستران

ولی او آرام ننشست و به گوشه‌ی خانقاه پناه نبرد و به ورد و ذکر خود را مشغول نکرد، بلکه صدای خاموش هموطنانش را برای کسب آزادی‌های مدنی و تشویق مردم به شادی و امید و خوشدلی با توصیف زیبایی‌های دل‌انگیز طبیعی با هنر شعر پارسی به گوش‌ها رساند، تا شاید درمانگرهای جامعه، ضعف‌ها و سستی‌ها را ببینند و برای فردای بهتر فرزندانمان چاره‌ساز باشند.

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

حافظ همسو با اندیشه‌ی فردوسی و مولانا برای دست یافتن به حقوق انسانی به ما هشدار می‌دهد تا از بیگانه‌اندیشان و نامحرمان و آنانی که با فرهنگ بشری سر ستیز دارند و خواستار نابودی آیین‌های کهن هستند دوری گزینیم.

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

و توصیه می‌کند که در پیوند با اندیشه‌ی مردم‌خواهی و انسان‌دوستی و احترام‌گذاردن به همه‌ی ملت‌ها و آیین‌ها دست در دست هم بدهیم، زیرا نور و سروش ایزدی آن هنگام در درون ما تابیده خواهد شد، که از فکر اهریمنی خود برحق‌بینی و جدایی‌خواهی دور شویم.

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
به حکم آن که چو شد اهرمن سروش آمد

حافظ با وجود همه‌ی سختی‌ها و نابرابری‌ها و ناکامی‌های زمانش هنرمندی‌ست امیددهنده که پیوسته در غزل‌هایش شادکامی را به مردم مژده می‌دهد.

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
و پیام‌دهنده دوستی‌ست.

نهال دوستی بنشان، که کام دل به بار آرد
درخت دشمنی برکن، که رنج بیشمار آرد^۱

سروش: مهر ایزدی

^۱ - نهال را به امید میوه دادن در زمین می‌نشانند و درخت ریشه فاسد شده را از زمین برمی‌کنند.

حافظ و فرهنگ سیمرغی عشق

سیمرغ در ادب و فرهنگ ایران با نام‌های رام، رخ، همای، عنقا و ققنوس آمده است، و آن نخستین باور ایرانیان کهن است از «ایزد عشق» دانشنامه‌های معتبر دنیا برای سیمرغ یا مرغ آتشین صفت‌های زیر را آورده‌اند.

* تنهاست و هرگز جفت نمی‌پذیرد.

* بخشنده و مهربان است.

* دانا و خردمند است و از رازهای نهان آگاهی دارد.

* نام دارد و نشان ندارد.

* زیبا و خوش آب و رنگ است.

* در آتش می‌میرد و دوباره از میان شعله‌های نور خود زنده می‌شود.

* انسان هنر موسیقی و آواز را از او آموخته است.

هنگامی که به صفت‌های سیمرغ نگاه می‌کنیم درمی‌یابیم که چگونه آن صفت‌ها در دیگر آیین‌ها راه یافته و تأثیرگذار بوده است. برای نمونه مهمترین و نخستین صفت‌های آفریدگار در تورات و انجیل و قرآن برای یَهُوه و پدر آسمانی و الهه بخشنندگی و مهربانی‌ست، که از اندیشه‌ی سیمرغی فرهنگ باستانی ایران و هند گرفته شده است، و هم‌چنین سی جزو قرآن که به آن سی پاره نیز گفته‌اند از همین سرچشمه‌ی فکری‌ست.

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوتاه نظر بین که سخن مختصر گرفت

و مولانا نیز در مورد ایزد عشق یا سیمرغ می گوید:

جان سیمرغی که آمد سوی قاف
جمله‌ی عالم از او بافند لاف

خوشبختانه اندیشمندان ایرانی به خاطر اهمیت اندیشه‌ی سیمرغی عشق و شاداب نگهداشتن این پدیده‌ی خجسته که نزد ملت‌های صاحب فرهنگ کهن نیز اعتبار جهانی دارد، روز بیست و یکم هر ماه سال خورشیدی را به نام «ایزد عشق» نام‌گذاری کردند^۱. بهمین مناسبت صاحب‌دلان و دوستداران فرهنگ بشری هر سال شب بیست و یکم مهرماه بر سر آرامگاه حافظ می‌روند و با نثار شاخه‌های سرخ گل ادای احترام می‌نمایند.

۱- در فرهنگ دکتر محمد معین برابر کلمه‌ی «رام» مراجعه فرمایید.

لاف بافتن: خودستایی کردن

قاف: البرز کوه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده‌دم که صبا چاک زد شعار سیاه
به عشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل به جای گیاه

حافظ در شعرهای نغز خود بارها از سیمرغ با عنوان‌های طایر قدسی،
طایر خجسته لقا، عنقا، حضرت سیمرغ و همای یاد کرده و ایزد عشق را
ستوده است.

الا ای همای همایون نظر
خجسته سروش مبارک خبر
فروغ دل و دیـده‌ی مقـبلان
ولی نعمت حال صاحبـدلان

او همانند مولانا در بشارت آیین عشق در برابر موج انبوهی از مردم نادان
تنها بود و این غریبی یعنی نداشتن همفکر و همدل بسیار برایش دردآور
می‌نمود، هرچند که در این راه به مقام والایی نیز دست یافته بود.

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس
همچو حافظ غریب در «ره عشق»
به مقامی رسیده‌ام که مپرس

حافظ برای نجات جامعه از فقر فرهنگی و توهم‌گرایی، خواستار بازسازی
فکری مردم است در زمینه‌های آموزشی کشور، تا بتوان از آن پس امید
داشت که با آن آدمیان از نو آموزش دیده شده و آگاه جامعه‌ای سر و
سامان یافته پدید آید.

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست
عالمی دیگر نباید ساخت وز نو آدمی

بر اساس همین اندیشه است که او بارها در غزلهایش به ما هشدار می‌دهد که اسیر خرافه و سخنان بدور از عقل و منطق نشویم و از دروغ، خشونت و انسان آزاری پرهیزیم و به کعبه‌ی امن یعنی انسان‌دوستی، خردگرایی، راستی و شادی رو بیاوریم.

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم^۱

سوگ فرزند

روزگار برای هیچکس خوشی پایدار ندارد و زندگی توامانی‌ست از شادی و غم، بدست آوردن و از دست دادن، وصل و جدایی، حافظ هم از این اصل خارج نبوده است، زیرا دختر نوشکفته‌اش بر اثر بیماری ناشناخته چشم از جهان فرو می‌بندد و مادر و پدرش را در سوگ می‌نشانند. حافظ برای تسکین و آرامش دل غمزده‌اش غزلی می‌سراید که در زیر سه بیت از آن برای خوانندگان عزیز بازگو می‌شود.

قرۃ‌العین من آن میوه‌ی دل یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

۱- باید دوباره کعبه‌ی خود را عوض کنیم از خشت عشق، کعبه‌ای از نو بنا کنیم بیداد
قرۃ‌العین: نور چشم

ساروان بار من افتاد، خدا را مددی
که امید کرمم همراه این محمل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

درود به یاران رفته

حافظ از هنرمندان می‌خواهد تا به روش ایرانیان گذشته برای شادی روان
یاران از دست رفته بنوازند و بخوانند، تا بدین شیوه به مردم آموزش دهد
که ترنم موسیقی می‌تواند برای آرامش بازماندگان به مراتب روح‌نوازتر و
سالم‌تر از ناله و زاری باشد.

مغنی دف و چنگ را ساز ده
به آیین خوش نغمه آواز ده
روان بزرگان ز خود شاد کن
ز پرویز و از باربد یاد کن
به مستان نوید سرودی فرست
به یاران رفته درودی فرست

محمل: کجاوه	لحد: گور	مغنی: رامشگر، نوازنده
پرویز: خسرو انوشیروان دادگر		باربد: یکی از موسیقی‌دانان دربار شاهنشاهی ساسانی

زاد روز و مرگ

حافظ در شهر زیبای شیراز در سال ۶۹۹ خورشیدی زاده شد و در سال ۷۶۹ چشم از جهان فرو بست.

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
به هوایی که مگر صید کند شهبازم

کالبدش را در همان شهر به ایزدبانوی خاک (آرمیتا) سپردند تا با او جاودانگی یابد و آرامگاهش زیارتگاه عاشقان باشد. بی شک نام حافظ که پیوندی ناگسستنی با عشق و دوستی دارد برای همیشه در دل انسان‌های نیک‌اندیش باقی خواهد ماند.

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است در جریده‌ی عالم دوام ما

آرامگاه

مریزید بر گور من، جز شراب
میآرید در ماتم ام جز ریاب

سوگمندانه به حکایت تاریخ قرن‌ها بنای مناسبی برای آرامگاه حافظ بخاطر سخت‌گیری پاره‌ای از تنگ‌اندیشان ساخته نشده بود، تا در زمان پادشاهی رضاشاه پهلوی این کار امکان‌پذیر گردید.^۱

بنای آرامگاه کنونی او با طرح پیشنهادی معمار و باستانشناس فرانسوی آندره گودار André Godard و با همت مسولان وقت و ذوق و هنر معماران و کاشی‌کاران ایرانی در سال ۱۳۱۷ خورشیدی ساخته و پرداخته شد و در باغ ارم حافظ برپا گردید.

گنبد این بنا به رنگ آبی به نشانه‌ی هم‌رنگی با پدر آسمانی^۲ بر روی هشت ستون قرار گرفته است. کاشی‌کاری‌های هنری درون گنبد دارای طرحی از خورشید و ستارگان و در اتصال دو سر ستون بین نوشته‌ها می‌توان علامت یا توتم کیش مهریان ☼ را به راحتی تماشا کرد و به آفرینندگان آن درود فرستاد.

۱- تاریخ سیاسی ایران- سعید نفیسی- امیرکبیر

۲- چگونه آسمان پدر یا پادشاه جهان شد، مجله سخن سال اول شماره ۴ دکتر محمد معین

به راه می‌کده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هر سال هزاران دیدارکننده‌ی مشتاق و اهل دل از سراسر جهان به زیارت
تربتش می‌آیند و در آن هوای دل‌انگیز شیراز به ویژه در فصل بهار که بوی
بهارنارنج و لیمو، یاس و شب‌بو تمامی فضای باغ را پر کرده است
می‌توانند با یاد شعرهای عاشقانه‌ی حافظ مشام جان و خرد خود را نیز
عطرآگین کنند.

بر سر تربت ما چون گذری همت‌خواه
که زیارت‌گه رندان جهان خواهد بود



بخش دوم

شاه بیت‌های برگزیده

از غزل‌های حافظ

در قطعه‌های سه بیتی

ز کُنچ صومعه حافظ

مجوی گوهر عشق

قدم برون نه اگر

میل جستجو داری!

عشق

أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي أَدِرْ كَأْساً وَ نَاوِلْهَا
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها^۱
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خود کامی به بدنای کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

نغمه‌ی رباب

صَلاحِ کار کُجا و مِن خراب کجا
بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا
دلَم ز صومعه بگرفت و خرَقه‌ی سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوا را
سَماع و عَظ کجا، نغمه‌ی رباب کجا؟

۱- ای ساقی کاسه شراب را بگردش درآور، زیرا پذیرش آیین عشق که در دوره‌های نخستین آسان به نظر می‌آمد، با قدرت‌گیری اندیشه‌ی بیگانگان به انبوهی از مشکل‌ها گرفتار آمد.

هایل: ترسناک صومعه: عبادتگاه خرَقه‌ی سالوس: لباس فریب
دیر مغان: ستایشگاه زرتشتیان سماع و عَظ: گوش‌دادن به موعظه نغمه رباب: آوای موسیقی

تُرک شیرازی

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست تر دارند
جوانان سعادت‌مند پند پیر دانا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را^۱

مرغ دانا

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
در آسمان نه عجب گر بگفته‌ی حافظ
سرود زهره برقص آورد مسیحا را

تُرک: معشوق راز دهر: گردش روزگار

۱- از موسیقی و شادمانی سخن بگو و کمتر در جستجوی رازهای جهان هستی باش زیرا این معمای ست تا بحال کشف نشده. زهره: فرشته‌ی سرود و آواز در فرهنگ ایران

آسایش دو گیتی

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا؟^۱
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
حافظ بخود نپوشید این خرّقه‌ی می‌آلود
ای شیخ پاک‌دامن معذوردار ما را

نسیم صبحگاهی

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را
که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناه
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را
همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

۱- آیا آن راز پنهان نگاه داشته شده از مردم سرانجام آشکار خواهد شد؟

مروت: جوانمردی مدارا: سازش با خردمندی خرّقه‌ی می‌آلود: لباس آلوده به فساد
ملازمان: همراهان رقیب: اندیشه‌ی ناراست که با او در مبارزه‌ایم شهاب ثاقب: نور درخشان

عیش نقد

صوفی بیا که آینه صافست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
در عیش نقد کوش که چون آبخورنماند
آدم بهشت روضه‌ی دارالسلام را^۱

راز دل

ساقیا برخیز زود ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را
محرم راز دل شنیدای خود
کس نمی بینم ز خاص و عام را
با دل آرامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره بُرد آرام را

رندان مست: آزاداندیشان انسان دوست آبخور: چالهی آب روضه‌ی دارالسلام: بهشت
۱- خوش باش و خوشدل زیرا خوشی پایدار نیست حتا برای حضرت آدم.

دام تزویر

رونق عهد شبا بست دگر بستان را
میرسد مژده‌ی گل، بلبل خوش‌الحان را
ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
حافظا می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن، چون دگران قرآن را

خورآباد

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما؟
ما مُریدان روی سوی قبله چون آریم چون
روی سوی خانه‌ی خمار دارد پیر ما
در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم^۱
کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

شباب: جوانی و شادابی صبا: باد پاک بهاری تزویر: دورویی دوش: دیشب
خانه‌ی خمار: میکده خورآباد: شادمانگاه مهربان
۱- در راستای خردگرایی، مهرورزی و شادمانی با هم همفکر و همسو شویم.

رخ یار

ساقی به نورِ باده، برافروز جام ما
مطرب بگو، که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما^۱
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است، بر جریده‌ی عالم دوام ما

سرآب

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت؟
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری به غلط صرف شد ایام شبابت
دور است سرآب ازین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریید به سرابت

۱- وقتی شراب سرخ را در کاسه‌ی بزرگ می‌ریزند تا لب پر شود می‌تواند تداعی کننده‌ی قرص خورشید باشد. رخ‌یار: چهره‌ی ایزد بانو خورشید شاهد قدسی: سیمرغ شهاب: جوانی سرآب: چشمه بادیه: بیابان سراب: جایی در بیابان که آب به نظر می‌آید.

غنچه

خَمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصد جان من زار ناتوان انداخت
به یک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
به بزمگاه چمن، دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام، غنچه در گمان انداخت

شمع

سینه از آتش دل، در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه، که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه‌ی دوری دلبر بگذاخت
جانم از آتش مهر رُخ جانانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می‌نوش دمی
که نخفتیم شب و، شمع به افسانه بسوخت

کشتی نوح

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
و آن مواعید که کردی مرواد از یادت
شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
حافظ از دست مده، دولت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

نسیم سحر

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست؟
ساقی و مطرب و می جملہ مہیاست ولی
عیش بی یار مہیا نشود یار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

مواعید: قول و قرارها مرواد: نرود تاراج خزان: یورش پاییز (چپاول و ستمگری)
دولت کشتی نوح: دولت پابندهی عشق (آیین مردم سالاری) بنیاد: ریشهی فرهنگی
یار: همدل، معشوق

رندی

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می زخمخانه بجوش آمد و می باید خواست
نوبه‌ی زهدفروشان گران جان بگذشت
وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست
بادهنوشی که دراو، روی و ریایی نبود
بهتر از زهدفروشی، که در او روی و ریاست

سخن اهل دل

چو بشنوی سخن اهل دل، مگو که خطاست
سخن‌شناس نه‌یی جان من، خطا این جاست
در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینه‌ی حافظ، هنوز پر زصداست

خیال روی تو

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
به رُغم مُدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره‌ی تو حجت موجه ماست
بین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

چشمه‌ی عشق

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمه‌ی عشق
چارتکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

حجت موجه: دلیل روشن چه سیب زنخدان: چانه‌ی زیبا با گودی کوچک
چشمه‌ی عشق: مذهب انسان‌دوستی روز الست: روز نخست قضا: سرنوشت

صلای سرخوشی

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش
که نیستی ست سرانجام هر کمال که هست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زلف آشفته

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
سرفراگوش من آورد و به آواز حزین
گفت کای عاشق دیرینه‌ی من خوابت هست؟
خنده‌ی جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه‌ی حافظ بشکست

گل حمرا: گل سرخ
صلای سرخوشی: دعوت به شادی خوی کرده: عرق کرده
صراحی: ظرف شیشه‌ای شراب آواز حزین: صدایی دلسوخته

خمخانه

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خُم گو سر خودگیر که خمخانه خراب است
سبز است درودشت بیا تا نگذاریم
دست از سَرِ آبی که جهان جمله سراب است
در کنج دِماغِ مطلب جای نصیحت
کاین گوشه پر از زمزمه‌ی چنگ و رباب است

شیدا

زلفت هزار دل به یکی تار مو بیست
راه هزار چاره گر، از چار سو بیست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو بیست
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه‌ی دل بی‌وضو بیست^۱

سراب: جایی در بیابان که آب به نظر می‌آید

سَرِ آب: چشمه

پروا: میل

شیدا: عاشق

دِماغ: فکر

۱- کسی که بدون عشق خواستار پیوند باشد، مانند آن است که بدون پاکی به زیارت کعبه‌ی دل برود.

دلربا

رواق منظر چشم من آشیانه‌ی توست
کرم نما و فرود آ که خانه‌ی توست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیردام و دانه‌ی توست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانه‌ی توست

خراب‌آباد

برو بکار خود ای واعظ این‌چه فریاداست
مرا فتاد دل از ره، تو را چه افتادست
بکام تا نرساند مرا لیش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من باد است
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب‌آباد است

مفرح یاقوت: لب سرخ‌فام شادی‌بخش

علاج ضعف: درمان بیماری

خراب‌آباد: همان خورآباد است که پس از حمله‌ی عربان به‌خرابه بدل شد،

شادمانگاه مهربان و زرتشتیان

آزاد

بیا که قصر اَمَل سخت سُست بنیاد است
بیارباده که بنیاد عمر بر باد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است^۱

قصه‌ی عشق

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد خانه‌پرور ما از که کمتر است
از آستان پیر مغان سرچرا کشیم
دولت در آن سرا و گشایش در آن در است^۲
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

۱- از نگاه حافظ آزاد کسی ست که در اسارت چیزی یا کسی یا عقیده‌ای نباشد. اَمَل: آرزو

۲- چرا می‌بایست از اندیشه‌ی خردگرای زرتشت روی برگردانیم؟ در حالیکه پیک نیکبختی و گشایش در آن خانه است. نامکرر: تازه

نماز

المنتَه لِله که درِ میکده باز است
زان رو که مرا بر در او روی نیاز است
رازی که بر غیر نگفتم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است
در کعبه‌ی کوی تو هر آنکس که بیاید
از قبله‌ی ابروی تو در عین نماز است

هوس

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است
ای صبا امشبیم مَدَد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوس است
همچو حافظ به رَغَم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

المنتَه لله: سپاس به ایزدمهر نیاز: خواست محرم: هم‌دل هوس: آرزو
صبا: باد بهاری مدعیان: آنانی که با ناراستی ادعای فهم و دانش کنند
شعر رندانه: شعر آزاد بدون دلوایی از خودسانسوری

وقت می‌خواران

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کزوی وقت می‌خواران خوشست
از صبا، هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست^۱
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

صحرا

کنون که بر کف گل جام باده‌ی صاف است
بصد هزار زبان بلبش در اوصاف است
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشف است
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد
که می‌حرام ولی به زمال اوقاف است

۱- همانگونه که از هوای پاک بهاری مشام جان ما زنده و شاداب می‌شود، صحبت با یاران پاکیزه سرشت نیز این چنین است.
دی: دیروز

علم بی عمل

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صُراحی می ناب و سفینه‌ی غزل است
نه من زبی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است
دلّم اُمید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل به ره عُمَر رهن امل است^۱

گل اندام

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است
سُلطان جهانم به چنین روز غلام است
در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

سفینه‌ی غزل: کتاب شعر ملول: دلتنگ

۱- مرگ رباینده آرزوهاست.

عید صیام: جشن رمضان

صراحی: شیشه‌ی شراب

امل: آرزو

معشوق به کام است: شادمانی و خوشبختی را در درون دارم.

خالی از خلل: بدون بدی

اجل: مرگ

کوی میکده

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشه‌ی تبه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سرفرازی عالم درین کُله دانست
برآستانه‌ی میخانه هر که یافت رهی
زفیض جام می اسرار خانقه دانست

درویش

روضه‌ی خُلدبرین خلوت درویشان است
مایه‌ی محتشمی خدمت درویشان است
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیایی ست که در صحبت درویشان است
حافظ ار آب حیات ازلی میخواهی
منبعش خاک در خلوت درویشان است

کوی میکده: کوی انسان‌دوستی و آزادیخواهی	سالک: جوینده	رندی: فرزانی
میخانه: کوی مهرورزی	فیض: بخشش	محتشمی: بزرگواری
آب حیات: آب زندگانی	منبع: چشمه‌خانه	درویش: کسی که از بدی‌ها تهی‌دست باشد.

گنج درون

به دام زلف تو، دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافه‌هاش زبند قبای خویشتن است
مرو به خانه‌ی ارباب بی‌مروت دهر
که گنج عافیت در سرای خویشتن است^۱

لولی سرمست

لعل سیراب بخون تشنه، لب یار من است
وزپی دیدن او، دادن جان کار من است
بنده‌ی طالع خویشم، که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست، خریدار من است
آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین‌سخن نادره گفتار من است

۱- «در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی» شمس

چگل: جاییست در ترکستان
لولی سرمست: معشوق آزاده

دولت فقر

روزگاریست که سودای بُتان دین من است
غم این کار نشاط دل غمگین من است
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

خانقاه

منم که گوشه‌ی میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
از آن زمان که براین آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه من است
مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

مدحت: ستایش دولت: آیین فقر: تهیدست بودن از بدی‌ها (از نگاه صوفیان عشق)
دولت فقر: آیین پاکی کرامت: بزرگواری حشمت: جاه و جلال میخانه: کوی مهر
خانقاه: خانگاه، جای بزرگان پیر مغان: زرتشت اجل: مرگ

همایون

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
زمشرق سر کو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالع‌ام همایون است

غمزه

خَم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است
جمالت مُعْجَز حسن است لیکن
حدیث غمزات سحر مُبِین است
ز چشم شوخ تو جان کی توان بُرد
که دایم با کمان اندر کمین است

لطیف: نرم
شوخ: زیبا

مردمان: هر دو چشم
همایون: فرخنده

مردم چشمم: مردمک چشمان‌ام
طلعت: چهره

ایزد مهر

دل سُرا پرده‌ی محبت اوست
دیده آینه‌دار طلعت اوست^۱
بی‌خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه جای خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای
ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست

چشم میگون

آن سیه چُرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کُشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

سُرا پرده یا پرده سُرا: نغمه‌خوان

۱- دل ستایشگر مهر ایزدیست و چشم، بیننده‌ی فر و زیبایی او
دل مجروح: دل زخم‌دار مرهم: دارو
چشم میگون: چشم مست دم عیسوی: دم زنده کننده‌ی دل

فال نکو

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما می رود ارادت اوست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
نه این زمان دل حافظ در آتش هوس ست
که داغ دار ازل همچو لاله‌ی خود روست

پرتو حبیب

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست
در عشق، خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
فریاد حافظ این همه آخر به هر زه نیست
هم قصه‌ی غریب و حدیثی عجیب هست^۱

در قفا: در پی رقیب: خاطرخواه عندلیب: بلبل (خواستگار) حبیب: خدا
عجیب: شگفت‌آور ۱- در گفتمان حافظ نکته‌ها و پیام‌های ندیده و نشنیده وجود دارد.

پیوند عمر

خوشر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته به مویی ست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

رستگاری جاوید

بنال بلبل اگر با منت سر یاری ست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری ست
بیار باده که رنگین کنیم جامه‌ی زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاری ست
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاری ست

مهراب

کس نیست که افتاده‌ی آن زلف دو تا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت؟
در هیچ سَری نیست که سَری ز خدا نیست
در صومعه‌ی زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشه‌ی اُبروی تو مهراب دعا نیست

پیر خرابات

زاهدِ ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هرچه گوید، جای هیچ اکراه نیست
بر درِ میخانه رفتن کار یکرنگان بُود
خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست
بنده‌ی پیر خراباتم که لطفش دایم است
ورنه لطفِ شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

نیک پنداری

راهی ست راه عشق که هیچ اش کنار نیست
آنجا جز آن که جان بسپارند، چاره نیست^۱
هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بُود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
فرصت شمر طریقه‌ی رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

عمر زود گذر

حاصل کارگه کوَن و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله، مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

۱- مذهب عشق، مکتب انسان شدن است و راهی ست بی انتها و در این راه اول قدم آنست که از جان حیوانی بگذریم یعنی در خوی‌های ناشایست بمیریم و سپس در خوی‌های انسانی زاده شویم. کوَن: هستی
رندان: آزاداندیشان، نیکخواهان

کوی خرابات

جز آستانِ توأم در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در، حواله گاهی نیست
چرا ز کویِ خرابات روی برتابم؟
کزین بهام به جهان، هیچ رسم و راهی نیست
مباش در پیِ آزار و هرچه خواهی کن
که در شریعت ما، غیر ازین گناهی نیست

زنار

بلبلی برگِ گلی خوشرنگ در منقار داشت
واندر آن برگ و نوا خوش ناله های زار داشت
گر مریدِ راهِ عشقی فکر بدنامی مکن
شیخِ صنعان خرقه رهنِ خانه ی خمار داشت
وقتِ آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیحِ ملک در حلقه ی زنار داشت^۱

کوی خرابات: کوی عشق و شادی خانه ی خمار: میکده ملک: خداوند
زنار: گردنبند با آویز صلیب ۱- یادواره ایست از شیخ صنعان که عاشق دختری مسیحی شد
و تا پایان عمر به روش آیین آن دختر زندگی کرد.

نسیم بهشت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حُورسُرشت
چمن حکایتِ اردیبهشت می گوید
نه عاقل است که نسیم خرید و نقد به هشت^۱
بمی عمارتِ دل کن که این جهانِ خراب
بر آن سراسر است که از خاکِ ما بسازد، خشت

زاهد

عیب رندان مکن، ای زاهدِ پاکیزه سرشت
که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد، تو برو خود را باش
هر کسی آن درود، عاقبت کار که کشت
حافظا روز اجل، گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برنهد به بهشت

۱- بهشت این جهان نقد است و بهشت آن جهان نسیم، کسی که از نقد چشم بپوشد و بامید نسیم باشد خردمند نیست.

نقد به هشت: نقد را از دست داد کوی خرابات: شادمانگاه مهربان و زرتشتیان

گل نخواستہ

صبحدم مرغ چمن با گل نخواستہ گفت
ناز کم کن کہ درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید کہ از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بہ معشوق نگفت
سخن عشق نہ آنست کہ آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاہ کن این گفت و شنفت^۱

تُرک پریچہرہ

آن تُرک پری چہرہ کہ دوش از بر ما رفت
آیا چہ خطا دید کہ از راہ خطا رفت؟
دل گفت: وصالش بہ دعا باز توان یافت
عمریست کہ عمرم ہمہ در کار دعا رفت
ای دوست، پرسیدن حافظ قدمی نہ
زان پیش کہ گویند کہ از دار فنا رفت

۱- پارسی گو گرچہ تازی خوشتر است عشق را خود صد زبان دیگر است مولانا
تُرک پری چہرہ: معشوق زیبا دوش: شب گذشتہ دعا: نیکخواہی

پای آزادی

گر ز دستِ زلفِ مُشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندویِ شما بر ما جفایی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل، پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی، گر بجایی رفت رفت

گمگشته

ساقی بیار باده که ماهِ صیام رفت
دَرده قدح که موسم ناموس و نام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته‌ای که باده‌ی نابش بکام رفت

جشن یلدا

ساقی بیا که یار ز رُخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره بفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سرگرفت^۱
بار غمی که خاطرِ ما خسته کرده بود
عیسا دمی خدا بفرستاد و برگرفت

اتفاق

حُسنِت به اتفاق ملاحِت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین‌فشان
زین فتنه‌ها که دامنِ آخر زمان گرفت
بر برگِ گل به خونِ شقایق نوشته‌اند
کانکس که پخته شد می‌چون ارغوان گرفت

۱- ای ساقی بزم شادی را آماده کن زیرا ایزدبانوی عشق دگر بار از پس شبی دراز از چادر سیاه تاریکی بیرون آمده و به ما روشنایی و شادی بخشیده است. یلدا کهنسال‌ترین جشن ایرانیان است که برای بزرگداشت یا پیدایش خورشید (+) در شب آغاز زمستان برگزار می‌گردد.

جدایی

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتی ست که از روزگار هجران گفت
گره به باد مزین گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت^۱

ششدر

یارب سببی ساز که یارم به سلامت
باز آید و برهاندم از بند ملامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
در خرجه زن آتش که خم ابروی ساقی
برمی‌شکند گوشه‌ی محراب امامت

پیر کنعان: یعقوب

فراق: دوری

هجران: جدایی

۱- روزی باد به سلیمان گفت: کار بیهوده انجام مده و به خود مغرور نباش گرچه پادشاهی هستی بزرگ و قدرتمند و روزگار نیز به کام توست. ملامت: ناراحتی

هدهد صبا

ای هدهد صبا به سبا می فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می فرستمت
در راه عشق مرحله‌ی قرب و بُعد نیست
می بینمت عیان و دعا می فرستمت^۱
تا مُطربان زشوق منت آگهی دهند
قول و غزل به ساز و نوا می فرستمت

مهراب ابرو

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
مهراب ابرویت بنما تا سحر گهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت
میگیرم و مُرادم ازین سیل اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت

راه عشق: مذهب انسان دوستی

ای هدهد صبا: ای پیام‌آور پاکی

۱- عشق، زمان، مکان، فاصله، پیری و جوانی نمی‌شناسد.

مهراب: جای ستایش مهر

بُعد: فاصله

قرب: نزدیکی

ستاره‌ی خوشبختی

ز آن یار دلتوازم شُکریست با شکایت
گر نکته‌دانِ عشقی بشنو تو این حکایت
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
در این شب سیاهم گم‌گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت^۱

بوی گیسو

مُدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشمِ جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در مهراب ابرویت
من و باد صبا مسکین دو سر گردانِ بی‌حاصل
من از افسون چشم‌ت مست واو از بوی گیسویت

مخدوم بی‌عنایت: آقا و یا ارباب کم‌لطف
۱- ای ستاره‌ی بشارت دهنده به آگاهی و مهرگستری، برون آی که من در این دوره حاکمیت جهل و ظلم ره گم کرده و پریشانم.

پیر می فروش

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل بیرز یاد
گفتم بیاد می دهم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد، باد
بادت بدست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بیاد

عیش نهان

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر ز آنکه ترکیش
ز کاسه‌ی سرجمشید و بهمن است و قباد

یاد گذشته

روز وصل دوستداران ییاد باد
ییاد باد آن روزگاران ییاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش شادخواران ییاد باد^۱
مبتلا گشتم درین بند و بلا
کوشش آن حق گزاران ییاد باد

لب شیرین

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

حافظ بخاطر بدرفتاری پاره‌ای از متعصبان ناآگاه چند سال آخر عمر خود را در خلوت و تنهایی گذراند.
۱- ای روزها و شبهای خوش گذشته کجایید؟ دهانم از غم جدایی یاران و همدلان چون زهر تلخ شده است.
شادخواران: آنانی که با شادی شراب می‌نوشیدند.

روان درمانگر

تنت بنواز طیبیان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده‌ی گزند مباد
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه‌ی بدبین و بدپسند مباد
شفا زگفته‌ی شکرشان حافظ جوی
که حاجت به علاج گلاب و قند مباد^۱

ستایش معشوق

حُسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله‌گون باد
اندر سر ما خیال عشقت
هر روز که باد در فزون باد
لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب مردمان دون باد

گزند: غم و بیماری

طعنه: سرزنش

۱- شفاي دردهای درونی خود را در سخنان شیرین حافظ جستجو کن. لعل تو: لب سرخ فام تو

دون: فرومایه

پیام

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

دُرْدکشان

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
و آن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دُرْدکشان هر که در افتاد برافتاد^۱

مخمور: خمار
دیرمکافات: دنیایی که می‌بایست کیفر بدی‌ها را بپردازیم.
دُرْدکشان: آنانی که در طبقه‌ی پایین جامعه هستند. ۱- هر حکومتی که فریاد طبقه‌ی زحمتکشان و تنگدستان را نشنید و با خواست‌های مردمی درافتاد با بدنامی برافتاد.

همای سعادت

همای اوج سعادت به دام ما افتد
اگر تراگذری بر مقام ما افتد
حُباب وار بر اندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
به ناامیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعه‌ی دولت به نام ما افتد

نهال دوستی

نهال دوستی بنشان که کام دل بیار آرد
درخت دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
بهار عمر خواه ای دل و گرنه این چمن هر سال
چو نسرين صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

بینش‌مندی

کسی که حُسن و خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد
ز زهد خشک ملولم کجاست باده‌ی ناب
که بوی باده مُدام دماغ تر دارد
دل شکسته‌ی حافظ به خاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

شب ظلمت

دل ما به دور رویت زچمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن
مگر آنکه شمع رویت به رَهَم چراغ دارد^۱
سزدم چو ابر بهمن که براین چمن بگیریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد^۲

۱- از خود می‌پرسم چگونه می‌توان با ظلم و نادانی به خوشبختی رسید؟ مگر آنکه مهرورزی و دانایی چراغ راه ما باشد.

۲- می‌خواهم همانند باران زمستان بر پهن‌دشت ایران بگیریم، چرا که می‌بینم چگونه رمالان و نوحه‌خوانان جای اندیشمندان و هنرمندان را گرفته‌اند.

سرو

دلی که غیب‌نمایست و جام‌جم دارد
زخاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد
مراد دل ز که پرسم که نیست دل‌داری
که جلوه‌ی نظر و شیوه‌ی کرم دارد

ارغوان

بتی دارم که گرد گل ز سُنبل سایبان دارد
بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد^۱
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حُسن جهان دارد

خاتم: نگین انگشتر آینده نما

دل غیب‌نما و دارنده‌ی جام‌جم: کسی که دارای بینش‌مندی‌ست

عارض: چهره

مراد: آرزو

۱- آیین عشق، آیین مردمی و باصطلاح امروز دموکراسی‌ست، اما نمی‌دانستم که گام گذاشتن در این راه در کنار مردم عوام راهی‌ست پر خون.

خوشه‌چین

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوان‌ها را بسی زیر زمین دارد
بلا گردان جان و تن دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد^۱

مهر و وفا

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگهدارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

خاطر مجموع: دل و فکر آسوده دولت: خوشبختی مستمندان: نیازمندان خوشه‌چین: دهقان
۱- دولتی که نتواند رضامندی نیازمندان و دهقانان را فراهم نماید در امن و سلامت نخواهد بود و خیر نخواهد دید.

مطرب عشق

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد
عالم از ناله‌ی عشاق مبادا خالی
که خوش‌آهنگ و فرح‌بخش هوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

شاهد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده‌ی طلعت آن باش که آنی دارد
دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد
با خرابات‌نشینان ز کرامات ملاف^۱
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مطرب عشق: موسیقی عشاق مذهب عشق: آیین انسان‌سالار اجر: پاداش جزا: کیفر
شاهد: معشوق طلعت: چهره خرابات‌نشینان: دوستاناران آزاداندیشی و خردگرایی کرامت: بزرگواری
۱- در نزد اهل خرد و دانش، خودستایی مکن و سخن بیهوده مگو.

راه عشق

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم از یار شود رختم از اینجا ببرد
علم و فضلی که به چل سال بدست آوردم
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد
راه عشق ارچه کمین گاه کمانداران است
هرکه دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد^۱

عزیز از دست رفته

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطی ای را به خیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد^۲

۱- راه مردمی عشق (دموکراسی) راه خطرناکی ست و آنانی که با آگاهی گام برمی دارند از تیررس دشمن در امان ترند. امل: آرزو لحد: گور

۲- این غزل پس از درگذشت دختر جوان حافظ سروده شد.

آشنا

سحر بلبـل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چه ها کرد
غـلام هـمـت آن نـازنـیم
که کار خیر بی روی و ریا کرد
مـن از بیگانگان دیگـر نـالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

هلال عید

بیا که تُرک فلک خوان روزه غارت کرد^۱
هلال عید بدور قدح اشارت کرد^۲
مُقام اصلی ما گوشه‌ی خرابات است^۳
خداش خیردها داد آنکه این عمارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

۱- ماه رمضان به پایان رسید.

۲- هلال عید نوشیدن شراب را اجازه داد.

۳- جایگاه اصلی ما شادمانگاه زرتشتیان است.

حدیث عشق: آیین مردمی و انسان دوستی

طهارت

به آب روشن می عارفی طهارت کرد
علی‌الصباح که میخانه را زیارت کرد^۱
دلم ز حلقه‌ی زلفش به جان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

صوفی دام‌گستر

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد^۲
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه^۳
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

۱- طهارت با آب جسم را پاک می‌کند و طهارت با می‌عشق، درون را.

۲- صوفی: زاهد پیشه‌ی بدخو، دشمن خردمندان و آزادگان

سر حقه باز کرد: بساط حيله‌گری گسترده.

۳- گذشت زمان دروغ‌های او را نشان خواهد داد. مجاز: غیر حقیقی، نادرست

نگار

چو باد، عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس به بوی خوشش مُشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم زدانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد^۱

ابروکمان

دل از من بُرد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

عزم خواهم کرد: دل خواهم نهاد نفاق و زرق: دورویی و دروغگویی

رندی و عشق: خردمندی و مهرورزی عدو: دشمن

۱- دروغ و دورنگی دل آدمی را ناپاک خواهد کرد و من به کعبه‌ی عشق و راستی رو خواهم نمود.

پرده اسرار

دیدى اى دل كه غم يار دگر بار چه كرد
چون بشد دلبر و با يار وفادار چه كرد
واى از آن نرگس جادو كه چه بازى انغيخت
آه از آن مست كه با مردم هشیار چه كرد
ساقيا جام می‌ام ده كه نگارنده‌ی غیب
نیست معلوم كه در پرده‌ی اسرار چه كرد^۱

دختر رز

دوستان دختر رز توبه زمستوری كرد
شد بر مُحْتَسَب و كار بدستوری كرد
مژدگانی بده اى دل كه دگر مُطرب عشق
راه مستانه زد و چاره‌ی مخموری كرد
نه بهفت آب كه رنگش به صد آتش نرود
آنچه با خرقه‌ی زاهد می انگوری كرد

۱- كسى از راز هستى به راستى با خبر نيست. دختر رز: شراب مستورى: پوشيدگى
محتسب: مأمور نهى از منكر خرقه زاهد: خرقه عوام‌فريبي

منصور حلاج

سالتها دل طلب جام‌جم از ما میکرد
و آنچه خود داشت زیگانه تمنا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتایید نظر حل معما میکرد
گفت آن یار کز و گشت سرِ دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد^۱

جام‌جم

به سر جام‌جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده، کُحل بصر توانی کرد^۲
به عزم مرحله‌ی عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی از این سفر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

۱- اشاره است به منصور حلاج پرچمدار آیین مردمی عشق که به دستور خلیفه‌ی مسلمانان در بغداد در سال ۳۰۱/خ = ۹۲۲م به شهادت رسید.

۲- آن هنگام می‌توانی دل روشن و آرام داشته باشی که توتیای چشم درونت از مهر و پاکی باشد.

مستی

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد
تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوشنوا آورد
مرید پیر مغانم زمن مرنج ای شیخ
چراکه وعده تو کردی و او بجا آورد

باد صبا

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
به مطربان صبحی دهیم جامه‌ی چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
درین جهان زبرای دل رهی آورد^۱

مرید پیر مغانم: دوستدار پیام زرتشت هستم دوش: دیشب محنت: رنج حور: فرشته
۱- بیا که تو مانند فرشته‌ی بهشتی در این جهان برای دل آزاده‌ی من خشنودی می‌آوری.

مهر مهرویان

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی گیرد
ز هر در می دهم پندش ولیکن در نمی گیرد
سروچشمی چنین دلکش تو گویی چشم ازو برگیر
بروکاین وعظ بی معنی مرا در سر نمی گیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مست را
که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمی گیرد

باده

ساقی ار باده ازین دست به جام اندازد
عارفان را همه در شرب مُدام اندازد
زاهد خام که انکار می و جام کند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد^۱

می خام: می تازه رسیده

زنگ ظلام: تاریکی و سیه روزی

۱-نوشتیدن می در روز که هنگام کار و کوشش است انسان را به سیه روزی گرفتار خواهد کرد.

دلّق

دمی با غم بسر بُردن جهان یکسر نمی‌ارزد
به می بفروش دلّق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
بکوی می‌فروشانش بجامی بر نمی‌گیرند
زهی سجاده‌ی تقوا که یک ساغر نمی‌ارزد
بس آسان مینمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که یک طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد

رطل

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
قد خمیده‌ی ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعه‌ی مرادست
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

غبار خاطر

به حُسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
دلا زرنج حسودان مرنج و واثق باش
که بد به خاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

پیر مغان

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً این قَدَرَم عقل و کفایت باشد
زاهد آر راه به رندی نبرد معذوراست
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
بنده‌ی پیر مغانم که زجهلم برهاند
پیر ما هرچه کند عین عنایت باشد^۱

واثق باش: اطمینان داشته باش راه رندی: راه آزادگی و خردگرایی معذور است: عذرش پذیرفتنی است
۱- من با اندیشه‌ی خردگرای زرتشت هم رشته هستم زیرا پیام او مرا از ناآگاهی نجات داد.

نقد صوفی

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد^۱
ای بسا خرّقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیه‌روی شود هر که در او غش باشد

وطن

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه‌گاه بر او دست اهرمن باشد
هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را
غریب را دل سرگشته با وطن باشد^۲

۱- اگر گفته‌های فلان صوفی را مورد نقد و بررسی قرار دهیم خواهیم دید چه ستمها و ناراستی‌ها در آن نهفته است. خرّقه: لباس زاهدنمایان غش: ناپاکی، کینه‌توزی

۲- گریختگان و دورافتادگان از وطن همیشه در هوای میهن خود هستند.

پیش‌آمد خیر

کی شعر ترانگیزد خاطر که حزین باشد^۱
یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسودای دل
شاید که چو وایینی خیر تو درین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه‌ی پیشین تا روز پسین باشد

پرنده‌ی خوشبختی

طایر دولت اگر بازگذاری بکند
یار بازآید و با وصل‌قراری بکند
داده‌ام باز نظر را، به تذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
شهر خالی‌ست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند؟^۲

۱- چگونه می‌توان با درون دردآلود و غمگین شعر شادی‌بخش سرود؟ طایر دولت: پرنده خوشبختی

۲- ابر سیاه خاموشی همه‌جا را گرفته و شهر از جوانمردان و آزادگان خالی‌ست. آیا می‌شود بازدر انتظار رستمی دیگر بود؟!

نظم حافظ

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد^۱
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچ‌اش لطف در گوهر نباشد

بهار

گل بی‌رخ یار خوش نباشد
بی‌باده بهار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل
بی‌صوت هزار خوش نباشد
با یار شکر لب گل‌اندام
بی‌بوس و کنار خوش نباشد

۱- آیین مردمی و انسان سالاری عشق را نمی‌توان در کتاب‌های دینی پیدا کرد.
نظم: سروده
صوت هزار: آواز بلبل

فردای بهتر

نفس باد صبا مُشک‌فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
گر زمسجد به خرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد^۱
مُطرباً مجلس اُنس است، غزل‌خوان و سرود
چندگویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

یار مهربان

مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که ساز شرع ازین افسانه بی‌قانون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

باد صبا: باد پاک بهاری

محتسب: مأمور نهی از منکر

۱- اگر از مسجد گریختم و به کوی شادمانی و خرد روی آوردم بر من خرده مگیر، زیرا سخن زیاد است و زمان گفت اندک.

پایان خزان

روز هجران و شبِ فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایه‌ی گیسوی نگار آخر شد^۱

غمزه‌آموز

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده‌ی ما را انیس و مونس شد
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله‌آموز صد مُدرس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطر من به هزاران گنه مشوش شد

هجرات: دوری فرقت: جدایی آخر شد: پایان پذیرفت تنعم: کامرانی
۱- یادواره‌ای است از پایان پذیرفتن دوره‌ی هفت ساله‌ی حکومت دیکتاتوری مذهبی شیخ مبارزالدین در
فارس. مدرس: استاد مشوش: درهم ریخته

گنج حضور

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
دریغ و درد که در جست‌وجوی گنج حضور
بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد
هزار حیلۀ برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

یاران

یاری اندر کس نمی‌بینیم، یاران را چه شد؟
دوستی کی آخر آمد، دوستداران را چه شد
شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد، شهریاران را چه شد؟
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخواست
عندلیبان را چه پیش آمد، هزاران را چه شد؟

گوهر یکدانه

زاهد خلوت‌نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
صوفی مجلس که دی، جام و قدح می‌شکست
دوش به یک جرعه می، عاقل و فرزانه شد
گریه‌ی شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطره‌ی باران ما گوهر یکدانه شد

عهد طرب و شادی

در نمازم خَم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
مطرب، از گفته‌ی حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که زعهد طربم یاد آمد

هدهد خوش خبر

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هُدْهُد خوش خبر از طرف صبا باز آمد^۱
برکش ای مُرغ سحر نغمه‌ی داودی باز
که سلیمان گُل از باد هوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم، زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مستی زهد و ریا

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح‌نفس گشت و باد نافه‌گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
زخانقاه به میخانه می‌رود حافظ
مگر زمستی زهد و ریا، به هوش آمد؟^۲

۱- مژدگانی برای توست که خبر خوش را در سپیده‌ی صبح بهار می‌شنوی.

۲- خوش به حال آنانی که همانند حافظ از مستی زهد و ریا به هوش آیند.

آیین سروری

نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هرکه طرفِ کُله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آیین سروری داند
وفا و عهد نکو باشد از پیاموزی
وگر نه هرکه تو بینی ستمگری داند^۱

سخن عشق

هرکه شد محرم دل، در حرم یار بماند
وآنکه این کار ندانست، در انکار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند^۲
محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد
قصه ی ماست که در هر سر بازار بماند

۱- سیاست مدارا و نرم‌خویی با مردم آموختنی‌ست، وگر نه راه ستمگری و بدخویی را همه می‌دانند.

۲- خوشتر از راه مردمی عشق (دموکراسی) راهی نیست. زنار: گردنبند

محتسب: مامور نهی از منکر فسق: بدرفتاری

نیک کرداری

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماید چنین نیز هم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
بدین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند^۱

خام اندیشان

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
زاهد، از کوچه‌ی رندان سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحت بدنامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت به دُردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند^۲

۱- آنچه از انسان یادگار می‌ماند کردار نیکوی اوست. رندان: آزاداندیشان، خردگرایان

۲- به خام اندیشان و مردم نادان چیزی مگو، زیرا کلام تو را نخواهند فهمید.

آب حیات

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بعد ازین روی من و آینه‌ی وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوه‌ی ذاتم دادند
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که زبند غم ایام نجاتم دادند

هفتادو دو ملت

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
جنگ هفتادو دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند^۱
کس چو حافظ نکشید از رُخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند^۲

۱- جنگ پیروان دین‌ها بخاطر قبول خشونت و افسانه است.

۲- کسی مانند حافظ نتوانست نقابی را که واپسگرایان و خرافه‌گستران به چهره خردگرایی کشیده بودند، آن نقاب را برکشد و آن چهره را بنمایاند.

صومعه‌داران

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند؟
تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند^۱
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خَم طُره‌ی یاری گیرند
رقص بر شعر ترو ناله‌ی نی خوش باشد
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

دم عیسایی

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ما را که درد عشق و بلای خُمار هست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت
عیسا دمی کجاست که آحیای ما کند

۱- آیا امکان‌پذیر خواهد بود که نتیجه‌ی کارهای دارندگان همه‌ی عبادتگاه‌ها مورد نقد و بررسی قرار گیرد؟! آحیای ما کند: درون ما را زنده نماید

اهل دل

مرا به رندی و عشق، آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند

نای و نی

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول به بانگ نای و نی، آرد به دل پیغام وی
و آنکه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق شنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند^۱

رندی و عشق: خردگرایی و مهرورزی

ریب: دودلی

۱- آن پشمینه پوش تندخو و لجوج، چیزی از آیین مردمی و دوستی نمی داند، به او نکته ای بگو تا شاید از مستی خودرایی و از هوشیاری تزویری بگریزد.

سروچمان

سروچمان من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند
دل به امید روی او همدم جان نمی‌شود
جان به هوای کوی او خدمت تن نمی‌کند
کُشته‌ی غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را فهم سخن نمی‌کند

نرگس مست

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده‌ی لعل تو هوشیارانند
نه من بر آن گل عارض غزل‌سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناه کارانند

باده‌ی لعل: لب ارغوانی
کرامت: بخشش

نرگس مست: چشم زیبا
مستحق: سزاوار

سروچمان: دلبر با ناز و کرشمه
عارض: چهره
عندلیب: خواستگار

پیراهن یوسف

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه‌ی چشمی به ما کنند^۱
حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود
تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

هوای میکده

گفتم که کی دهان و لب‌ت کامران کنند
گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند
گفتم هوای میکده غم می‌برد زدل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند

۱- پاسخ طنزآمیز حافظ است به صوفی اهل زهد (شاه نعمت‌الله ولی) که گفته بود:

«ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم صد درد را به گوشه‌ی چشمی دوا کنیم»

غیور: حسود، بدخواه هوای میکده: فضای فکری دوستی و شادمانی پیرمغان: زرتشت

واعظان

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند
چون به خلوت میروند آن کار دیگر می کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند
گویا باور نمی دارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می کنند

چنگ و عود

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می کنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنویید
مشکل حکایتی ست که تقریر می کنند^۱
ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند

چه تقریر می کنند: چه چیز می گویند باده: شراب تعزیر می کنند: شلاق می زنند
۱- می گویند از رمز عشق یعنی از قانون انسان سالاری، دموکراسی نه چیزی بگویید و نه چیزی بشنوید.
آیا به راستی این مشکل جامعه‌ی ما نیست؟!

رَه‌رو

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی‌گنه‌اند
جفا نه پیشه‌ی درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مرگ شراب

بُود آيا که در می‌کده‌ها بگشایند
گره از کار فرو بسته‌ی ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند^۱
گیسوی چنگ ببرید به مرگ می‌ناب
تا همه مغ‌بچگان زلف دو تا بگشایند

۱- این غزل زمانی سروده شد که قدرت به دست متعصبان دینی افتاد و نوشیدن شراب ممنوع و می‌کده‌ها مسدود گردید. مغ‌بچگان: جوانان زرتشتی
بود آیا که خرامان ز درم باز آیی گره از کار فرو بسته‌ی ما بگشایی؟ عراقی

یاد باد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهره‌ی ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست
و آنچه در مسجدم امروز گم است آنجا بود^۱

زرتشت

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه‌ی پیر مغان از ازلیم در گوش است
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بروای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

۱- حافظ هرگز نتوانست گمشده‌های فرهنگی ایرانیان را در راستای انسان‌گرایی، شادمانی و آزادیخواهی در مسجد و خانقاه بیابد. حلقه‌ی پیرمغان: سه پیام انسانی زرتشت (پندار و گفتار و کردار پاک)

مهر و دوستی

پیش ازین‌ات بیش ازین اندیشه‌ی عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره‌ی آفاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بریک عهد و یک میثاق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

وای از این بیداد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
دوش بر یاد حریفان، به خرابات شدم
خُم می دیدم، خون در دل و پا در گل بود
وای از این جور و تطاول که درین دامگه است
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود^۱

آفاق: عالم میثاق: پیمان بحث: گفتمان حریفان: همفکران خرابات: شادمانگاه مهریان و زرتشتیان (کوی عشق و شادمانی) جور: ستم تطاول: دزدی و چپاول محفل: جای گردهمایی
۱- این غزل یادآور دوستی حافظ است با شاه ابواسحاق. که به دستور شیخ مبارزالدین، دیکتاتور مذهبی شیراز به قتل رسید.

کعبه و بتخانه

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه‌ی او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود^۱
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی ست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود^۲

نگهبان لاله

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
برطرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نجید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

۱- از اندیشه‌ی سیمرغی عشق، خردمندی و انسان‌دوستی بیاموزید، نه از زاغ و زغن که گسترش‌دهنده‌ی تیرگی، خشونت و مرگ هستند.

۲- آنجایی که زور و دروغ و فساد حاکم است، مردم هرگز نیکی و پاکدامنی را نخواهند دید.

دف و نی

به کوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی ست
بنالهی دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در آن مجلس جنون می رفت
ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

گنج روان

آن یار کز و خانه‌ی ما جای پُری بود
سر تا قدمش چون پُری از عیب بری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرين
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

کوی میکده: گردهمایی پیروان آیین عشق
مجلس جنون: مجلس شیدایی و شیفتگی
پُری: فرشته

مستغنی: بی نیاز
مسئله: پرسش و پاسخ دستورهای شرعی
گنج روان: لحظه‌های خوب و خوش زندگی

پیمان تازه

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود
بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود
بنوش جام صبوحی به ناله‌ی دف و چنگ
بیوس غبغب ساقی به نغمه‌ی نی و عود
به باغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

بی‌حجاب

چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه در این راه با شتاب رود^۱
حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی‌حجاب رود^۲

۱- مردم می‌بایست از لحاظ رشد آموزشی، آماده پذیرش مکتب انسان‌سالاری باشند وگرنه شتاب‌ورزی در این راه خطرآفرین خواهد بود.

۲- در راه دموکراسی و مردم‌خواهی باید به «ما» فکر کنیم و از پرده‌ی «من» بودن بیرون بیاییم.

نقش معشوق

هرگز من نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود مهر تو از جان نرود

رقیب

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر به مهر به عالم سمر شود
خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب^۱
یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

سمر: افسانه میکده: کوی انسان دوستی نخوت: خود برتر بینی
رقیب: کسی که می‌خواهد با زور و آدمکشی عقیده‌ای را به ما بقبولاند و ما با او در مبارزه‌ایم.
۱- از خود بزرگ بینی این بیگانه اندیشان ستمگر به راستی در شگفتم.

سالوس

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود^۱
عشق می‌ورزم و اُمید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
گوهر پاک ببايد که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

زهد ریایی

اگر به باده‌ی مُشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد ریای نمی‌آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

۱- کسی که دورویی و فریبکاری می‌کند مسلمان نیست. عشق می‌ورزم: انسان دوست هستم
حرمان: پشیمانی قابل فیض: شایسته‌ی قبول لؤلؤ: مروارید زهد ریا: پارسایی دروغی
می بی‌غش: شراب صاف

غمت سرآید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

دیو زدایی

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست به کاری زنم که غصه سرآید
خلوت دل نیست جای صحبت اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته درآید^۱
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و شاخ گل به برآید

عشرت: خوشی ۱- دل انسان جای دو اندیشه‌ی ناموافق نیست یعنی با پذیرش خرافه‌گرایی، ناراستی و ستمگری نمی‌توانیم راه خردگرایی، راستی و انسان‌دوستی را در درون خود پرورش دهیم. از این رو برابر آموزش حافظ می‌بایست دیو پنداری خود را بیرون کنیم. آخر: سرانجام

آرزو

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد به جانان یا جان زتن برآید
جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم
خود کام تنگ‌دستان کی زآن دهن برآید

کام هزار ساله

چو آفتاب می، از مشرق پیاله برآید
زباغ عارض ساقی هزار لاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالی‌ست
که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید^۱

آفتاب می: ایزدبانو خورشید

جانان: ایزدمهر

کام: آرزو

زباغ عارض ساقی: از چهره‌ی جان‌پرور طبیعت (ایزدبانو آرمیتا) هجران: دوری

۱- امید هست که آرزوی هزارساله‌ی دست نیافته سرانجام روزی بدست آید.

هلال عید

جهان بر ابروی عید از هلالِ وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید
مگر نسیم خطات صبح در چمن بگذشت
که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

مهر گستر

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
زمیوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
هرآنکه سیب زنخدان شاهی نگزید
بهار میگذرد مهرگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

یار آشنا

بوی خوش تو، هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید
خوش میکنم به باده‌ی مُشکین مشام جان
کز دلق‌پوش صومعه بوی ریا شنید
پند حکیم محض صواب است و عین خیر
فرخنده آن کسی که به سمع رضا شنید

اهل راز

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده به عشق
بر او نمرده به فتوای من نماز کنید^۱

دلق‌پوش صومعه: زاهدنمای مردم فریب
سمع رضا: شنیدن با خوشدلی و میل

حکیم: اندیشمند
۱- فقط با آیین مردم‌خواهی عشق می‌توان زنده بود.

ماه و می

عید است و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی به روی شاه ببین ماه و، می بیار
جز نقد جان به دست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه‌ی ساقی کنم نثار
خوش دولتی‌ست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار^۱

بهای سخن

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او به عاشق بی‌دل خبر دریغ مدار
کنون که چشمه‌ی قندست لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است
که در بهای سخن، سیم و زر دریغ مدار

۱- اظهار رضایت حافظ از دوره‌ی پادشاهی شاه شجاع است در شیراز که مردم دیگر ترسی از اذیت و آزار و دخالت در کارهای خصوصی‌شان به وسیله ماموران مذهبی نداشتند.
صبا: هوای پاک بهاری دریغ مدار: خودداری مکن

مژده‌ی گلزار

ای صبا نگه‌تی از خاک ره یار بیار^۱
بیر اندوه دل و مژده‌ی دلدار بیار
شُکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن
به اسیران قفس مژده‌ی گلزار بیار
روزگاری‌ست که دل چهره‌ی مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دولت پیرمغان

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
سعی نامبرده درین راه به جایی نرسی
مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر
دولت پیرمغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

^۱ - ای نسیم پاک بهاری، عطر خوشی از آتشکده‌ی آذر فرنیغ برایم بیاور
چهره‌ی مقصود: آرزوی دلخواه
دولت پیر مغان باد: پیام آزادی‌بخش زرتشت جاودانه باد
آینه کردار: پاک کردار

معرفت

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی
تا برم گوهر خود را به خریدار دگر
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نقش قلم

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
حافظ سخن بگوی که بر صفحه‌ی جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

خدای بخشنده

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور
زاهد اگر به حور و قصورست امیدوار
ما را شرابخانه قصورست و یار حور^۱
می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور

غم مخور

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه‌ی احزان شود روزی گلستان غم مخور^۲
ای دل غم دیده، حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی برمراد ما نرفت
دایمن یکسان نباشد حال دوران غم مخور

۱- اگر زاهد چشم امید به فرشتگان و خانه‌های ویلایی در بهشت دارد ما به شرابخانه‌های شیراز و معشوق زیبای خود بسنده می‌کنیم. هوالغفور: خدا بخشنده‌ی تمامی گناهان ماست (قرآن ۳۹ - آیه ۵۳)

۲- مردم خزان زده و غم دیده دوباره بهار آزادی و شادی را خواهند دید.

دیدار دوست

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
فکند زمزمه‌ی عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزل‌های حافظ از شیراز^۱

سروناز

ای سروناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل
ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز
صوفی که بی‌تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

۱- نوای جانبخش آیین انسان‌دوستی حافظ با ترنم غزل‌هایش در فضای فکری مردم حجاز و عراق پراکنده شد.

خونین دلان

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون جَم که جوید باز
هر که چون لاله، کاسه گردان شد
زین جفا رخ به خون بشوید باز^۱
جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت به ما که گوید باز؟

میکده

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشته‌ی خراب انداز
مَهِل که روز وفاتم به خاک بسپارند
مرا به میکده بر، در خُم شراب انداز

خون جَم: شراب سرخ جمشید شاه، او پایه‌گذار نوروژ و شراب در ایران بود.

۱- یادواره‌ایست از حلاج آن هنگام که یکی از دست‌هایش را بریدند با دست دیگر با خونش چهره‌اش را مسح کشید. سر حکمت: راز دانایی و خردمندی شیخ و شاب: پیر و جوان مَهِل: مگذار

چاک پیراهن

دلم رمیده‌ی لولی وشی ست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامه‌ی تقوا و خرقه‌ی پرهیز
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز^۱

گل‌عذار

گل‌عذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه‌ی آن سرو روان ما را بس
من و هم‌صحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

رمیده: دوری گزیده لولی وش: بی‌شرم و حیا دروغ وعده: پیمان شکن قتال وضع: قاتل
رنگ‌آمیز: دغل باز و حيله‌گر جامه‌ی تقوا: لباس زهد و فريب حایل: واسطه
۱- میان عاشق و معشوق هیچ واسطه و میانجی وجود ندارد.

اهل دانش

دلا رفیق سفر، بخت نیکخواهت بس
نسیم روضه‌ی شیراز پیک راهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس
فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

مردم نادان

دارم از زلف سیاهش گله چندان که می‌پرس
که چنان زو شده‌ام بی‌سر و سامان که می‌پرس
به یکی جرعه، که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که می‌پرس
زاهد، از ما سلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که می‌پرس

روضه: باغ
اهل فضل: اهل خرد و دانایی
به یکی جرعه: سوگند به یک پیمانه می (ایرانیان در گذشته به آب، آتش، خاک، نور، ستاره، می، نان و مانند آن‌ها سوگند می‌خوردند).

میکدهی عشق

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زآن باده که در میکدهی عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقه‌ی رندان جهان باش

صید حرم

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف خانه و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
دگر به صید حرم تیغ برمکش زنه‌ار
وز آن که با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

میکدهی عشق: مهرابه‌ی مهربان خرقه: لباس زهد و فریب عارف سالک: جوینده‌ی راه دانایی
رندان: خردمندان، آزادیخواهان شفیق: مهربان صید حرم: هموطنان

مرید بیگانگان

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش
به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش
چو غنچه گرچه فروبستگی ست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می‌باش

زهدگران

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش
وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند
در حلقه‌ی چمن به نسیم بهار بخش
ای آنکه ره به مشرب مقصود برده‌ای
زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش^۱

رندان پارسا: آزادگان پاکدل مرقع: لباس ژنده‌ی زهد و فریب

۱- ای آنکه به سرچشمه‌ی دلخواسته‌ی زندگی یعنی انسان بودن دست یافته‌ای مرا از آن آب پاک قطره‌ای بنوشان.

مرغ زیرک

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدهش
بر جفای خار هجران، صبر بلبل بایدهش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدهش^۱
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدهش

سفر کرده

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست، که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

۱- صبر و تحمل از نگاه اندیشمندانه‌ی حافظ به معنی شکیبایی و بردباری در برابر بیدادگری برای همیشه نیست، بلکه برای اندیشه کردن جهت پیدا کردن راه حل معقول است.
خواجه: پادشاه، رئیس کشور

شراب تلخ

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
کمند صید بهرامی بیفکن، جام‌جم بردار
که من پیمودم این صحرا، نه بهرام‌است و نه گورش
بیا تا در می‌صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه نمایی به کج طبعان دل کورش

شیراز

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندانگهدار از زوالش
به شیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب کمالش
صبا، زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی، چونسـت حالش؟

کمند صید بهرامی بیفکن: آزمند و قدرت طلب مباش
جام‌جم: جام‌جمشید، جام‌بینشمندی
دهر: روزگار
کج طبع: بدسرشت
دل کور: کسی که چشم درونش بیمار است
لولی شنگول: مست سرخوش (شاید اشاره است به شیخ سعدی)

ره بی‌پایان

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش
بهر شکسته که پیوست، تازه شد جانش
بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش^۱
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

خانه‌ی صلح

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی زمنش^۲
شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

۱- خجسته باد مذهب انسان دوستی عشق که راهی ست مردمی و بی‌پایان.

۲- ای نسیم پاک بهاری اگر به سر منزل معرفت و آشتی‌جویی با همه‌ی مردمان رسیدی درود صمیمانه مرا به او برسان.

لبِ خاموش

سحر ز هاتف غی‌بم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش^۱
شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
شراب خانگی ترسِ مُحْتَسِب خورده
به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

لطف خدا

هاتفی از گوشه‌ی میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته‌ی سربسته چه دانی خموش
گوش من و حلقه‌ی گیسوی یار
روی من و خاک در می فروش

۱- پس از مرگ دیکتاتور مذهبی شیخ مبارزالدین، پسرش شاه شجاع حکومت شیراز را بدست گرفت و به مردم آزادی نسبی داد و حافظ به شکرانه‌ی این رهایی کوچک و کم دوام توانست غزل‌هایی از زبان دل مردم از دوره‌ی تاریک و خفقان گذشته بسراید.
محتسب: مأمور نهی از منکر

مفتی

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرايه كش شد و مفتی پياله نوش
احوال شيخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش
گفتا نگفتنی ست سخن گرچه محرمی
در كش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

خودفروش

دوش با من گفت پنهان كاردانی تیزهوش
کز شما پنهان نشاید داشت راز می فروش
گوش كن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش
بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو، ای مرد عاقل یا خموش

قرايه: شیشه‌ی شراب

مفتی: فتوا دهنده‌ی حکم شرعی

شرب الیهود: آنانی که در نوشیدن می زیاده روی می کردند. دوش: دیشب
خودفروش: کسی که خود را در همه‌ی امور آگاه و عالم بداند، خود ستاینده

گلستان خیال

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوه‌ی شیرین شکرخای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش
در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطری‌ست
می‌رود حافظ بی‌دل به تولای تو خوش^۱

فکر بکر

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گل‌عداری خوش
هرآنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باری‌ست
سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش
عروس طبع را، زیور ز فکر بکر می‌بندم^۲
بود کز دست ایامم بدست افتد نگاری خوش

سمن سای: پخش‌کننده‌ی عطر یاسمن

۱- خواستن همیشه توام با خطر است و حافظ در راه عشق همیشه خطر را می‌پذیرد.

۲- شعرهایم را با اندیشه‌های تازه و واژه‌های دل‌انگیز آراسته می‌نمایم.

دنیای دون

دلّم رمیده شد و غافلّم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
به کوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند و نه ملک اسکندر
نزع بر سر دنیای دون مکن درویش^۱

یار تندخو

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش^۲
خواهی که سخت و سُست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سُست و سخنهای سخت خویش
ای دل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

غافلّم: بی خبرم کوی میکده: کوی انسان‌دوستی و عشق

۱- برای شهرت و قدرت و آزمندی این همه خونریز و ستمگر مباش.

۲- باید با خرد و آگاهی خود را از چاه خرافه و خشونت نجات بدهیم.

تندرو: ناکام

تندخو: خشمگین

وفای عشق

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

رفیق

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مُدام میسر شود زهی توفیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده‌ی جام
تصور است که عقلش نمی‌کند تصدیق
حلاوتی که ترا در چه زَنخدان است
به کُنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

راه می‌کده

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک
مخور دریغ و بخور می به شاهد و دف و چنگ
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
به راه می‌کده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

نیایش

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجرتست بیم هلاک
تو را چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
به قدر دانش خود هر کسی کند ادراک^۱

مخور دریغ: افسوس مخور
به راه می‌کده: با آیین عشق و دوستی
۱- هر کس به اندازه فهم و دانش ناقص خود ادراکی از خدا دارد.

آشنا

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت^۱
دورم به صورت از در دولت سرای تو
لیکن به جان و دل ز مَیْمَانِ حضرتم

پیوند

به غیر از آن که بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن به خاک میفکن چرا که من مستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین به دولت عشق
که در هوای رخت چون به مهر پیوستم

۱- از آن هنگام که به آیین عشق مشرف شدم، مورد بخشایش ایزد مهر قرار گرفتم.
من مستم: من تفاوتی بین مخلوق خدا نمی بینم

آزاد

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
طُره را تاب مده تا ندهی بر بادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گُلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

بندهی عشق

فاش می گویم و از گفته‌ی خود دلشادم
بندهی عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم، چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم
سایه‌ی طوبی و دلجویی حور و لب حوض
به هوای سر کوی تو برفت از یادم

طایر گلشن قدسم: پرنده‌ی باغ بهشتم
لب حوض: کنار حوض کوثر

بنده‌ی عشقم: هم‌رشته‌ی عشق هستم و آزاد و وارسته
فراق: جدایی
حور: فرشته

مذهب رندان

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش به نادان کردم
نقش مستوری و مستی، نه به دست من و توست
آنچه سلطان ازل گفت، بکن آن کردم^۱

نقش خیال

دیشب به سیل اشک، ره خواب می زدم
نقشی بیاد خط تو، بر آب می زدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشه‌ی مهرباب می زدم
نقش خیال روی تو، تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده‌ی بیخواب می زدم

مذهب رندان: آیین آزاداندیشان و خردمندان

۱- در این بیت حافظ آزاده به مصلحت (خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو) خود را جبری نشان می‌دهد.
گوشه‌ی مهرباب: ابروی زیبا و کمائی معشوق

دَرِ معنی

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم
آن روز بر دلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان در گه پیرِ مغان شدم^۱

کارگاه دیده

خیال نقش تو بر کارگاه دیده کشیدم
به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
به شوق چشمه‌ی نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
به خاک پای تو سوگند و نور دیده‌ی حافظ
که بی‌رخ تو، فروغ از چراغ دیده ندیدم

همت: خواسته و آرزو کامران: خوشبخت

۱- از آن هنگام که به جمع دوستداران اندیشه‌ی خردگرای زرتشت گرویدم دَرِ معنی حقیقت
بر من گشوده شد. لعل: لب فروغ: روشنائی

پاسبان حرم دل

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش می‌دارم
پرده‌ی مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه در این پرده نباشد بارم^۱
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا در این پرده جز اندیشه‌ی او نگذارم

پیام پایدار

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم
ای باد از آن باده نسیمی به من آور
کان بوی شفا بخش بود دفع خمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از من
زین در نتواند که برد باد، غبارم^۲

۱- اگر از پرده‌ای که مطرب می‌نوازد ناآگاه باشم بی‌شک هنگام اجرای آواز از دستگاه بیرون خواهم افتاد.

۲- از سخن راستین من دوری مکن چرا که آن پیامی پایدار و جاودانی خواهد بود.

پیمان شکن

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خُبث بدگویان میان انجمن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

بنفشه زار

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحر
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست
بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره بیبارد چو درد دل شمرم^۱

جانان: ایزدمهر خُبث: دشمنی، کینه توزی ۱- چشمهای مهربانم را دوست دارم زیرا آنها
با همه‌ی سیاه‌دلی برای دردهای درونم می‌گیرند و مرا به آرامش می‌رسانند.

منت پذیر

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارتم بمیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
به سیب بوستان و شهد و شیرم
درین غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم^۱

دشمن خانگی

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار و دیار آنچنان بگیریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم^۲
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگی ست غمازم^۳

۱- در این روزگار بی‌مهر، من همچنان سپاسگزار پیام زرتشت هستم.

۲- به خاطر جدایی از آیین و فرهنگ والای گذشته دلتنگم.

۳- سوگمندانه با چشمانی اشکبار باید بگویم که دشمن ما خانگی ست.

محرم راز

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه زدو ابروی تو سازم
حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید، که بود محرم رازم

شهباز

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم
مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
به هوایی که مگر صید کند شهبازم^۱

خرابات مغان: شادمانگاه زرتشتیان حور: فرشته عین قصور: اشتباه روشن
۱- همانند پرندۀ از قفس تن و خاک به سوی آسمان پر می‌کشم با آرزوی این که با سیمرغ عشق
جاودانگی یابم.

می و مطرب

مژده‌ی وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر ز آنکه چو گردی ز میان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم

دیار خویش

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم
به شهر خود روم و شهریار خود باشم^۱
همیشه پیشه‌ی من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

طایر قدس: مرغ پاک سرشت، سیمرغ تربت: آرامگاه سرکوی یار: اشاره است به آتشکده‌ی آذر
فرنیغ در فارس ۱- چون غم ناآشنایی و دوری از فرهنگ و آیین کهن ایران را نمی‌توانم بپذیرم،
همیشه در آرزوی بازگشت به دیار فکری پدران خود هستم. عاشقی و رندی: مهرورزی و آزادگی

عروس طبع

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم^۱
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیین‌های ندارم از آن آه می‌کشم^۲

مهر بر لب

من که از آتش دل، چون خُم می در جوشم
مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم
خرقه پوشی من از غایت دین‌داری نیست
پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم
پدرم روضه‌ی رضوان به دو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

۱- برای رسیدن به آیین مردمی عشق (دموکراسی) مشکل‌های زیادی هست و من در بشارت این راه همانند شمع ترسی از آتش نخواهم داشت.

۲- پرنده‌ی اندیشه‌های من شوق پرواز و جلوه‌گری دارند ولی افسوس در آینه زمان همفکر و همدل خود را نمی‌بینم.

کافر کیش

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوه‌ی مستی و رندی نرود از پیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

آتش درون

حجاب چهره‌ی جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم^۱
عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم
طراز پیرهن زرکشم مبین، چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

مدعیان: افراد تنگ‌اندیش بی‌دانش مستی و رندی: یکسان‌بینی و خردگرایی جبین: پیشانی
۱- ناپاکی درونم از پرده‌های خودبینی، خودخواهی و «من بودن» است، با آرزوی آن دمی که این پرده‌ها
را فرو فکنم و به «ما بودن» برسم. عیان: روشن دریغ: افسوس

رندان پاکباز

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
از جاه عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

مروارید عشق

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه‌کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
عشق دُرْدانه‌ست و من غواص و دریا می‌کده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر برکنم

واعظ بیهوده‌گوی

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا به کی در غم تو ناله‌ی شبگیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیئات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده‌گوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

عشرت امروز

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
و اندرین کار دل خویش به دریا فکنم
مایه‌ی خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم^۱

تزویر: دروغ‌پردازی

هجر: دوری

صنما: بت زیبایم

۱- بر چهره‌ی گل نسیم نوروز خوشست در صحن چمن روی دل‌افروز خوشست

از دی که گذشت هرچه گویی خوش نیست خوش باش ز دی مگو که امروز خوشست خیام

توبه

به عزم توبه، سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه‌شکن می‌رسد، چه چاره کنم؟
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شراب‌خواره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

جم و کاووس

حاشا که من به موسم گل ترک می‌کنم
من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می‌بیار
تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

به عزم توبه: برای توبه کردن بربط: عود جم: جمشید شاه، پادشاه باستانی ایران پایه‌گزار
جشن نوروز کاووس کی: پادشاه نیکونام ایرانی

لباس فقر

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید، بشنو کاین سخن
در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت میکنم
خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش ازین
لطف‌ها کردی بتا، تخفیف زحمت میکنم

حدیث آرزومندی

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی‌یاد تو بنشینم
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم^۱

میخانه: کوی عشق و دوستی لباس فقر: لباس پارسایی (از نگاه صوفیان عشق)

تخفیف زحمت می‌کنم: رفع زحمت بفرما و جای به دیگران بسپار
۱- تمامی آموزه‌های حافظ که در این کتاب آمده بر پایه‌ی راستی‌ست.

مهر آیین

حالی‌ا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
بس که در خرقه‌ی آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
بر دلم گرد ستم‌هاست خدایا می‌پسند
که مکدر شود آیین‌های مهر آیینم

رموز مستی و رندی

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم
نه هر کو نقش نظمی زد، کلامش دلپذیر افتد
تذرو طرفه من گیرم، که چالاکست شاهینم
رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم

لاف‌زدن به صلاح: با دروغ و تزویر حقیقتی را واژگونه به مردم نشان‌دادن
تذرو طرفه: قرقاول فربه رموز مستی و رندی: رمز واژه‌های یکسان‌بینی، آزادگی و فرزانیگی

ایزد آذر

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملکالحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
هر دم از روی تو نقشی زنده راه خیال
با که گویم که درین پرده چه ها می بینم

نشان اهل خدا

غم زمانه که هیچ اش کران نمی بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی بینم
به ترک خدمت پیرمغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم
نشان اهل خدا عاشقی ست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم^۱

خرابات مغان: شادمانگاه زرتشتیان نور خدا: ایزد آذر
خانه خدا: صاحب خانه کران: کناره پیرمغان: زرتشت
۱- اهل خدا آنانی هستند که غمخوار و دوستدار انسان باشند و من این نشانی ها را در گفتار و رفتار مشایخ شهر نمی بینم.

آرزوی فرار

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
دلّم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم و تا مُلک سلیمان بروم
تازیان را غم احوال گرفتاران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم^۱

امید به بازگشت

گر ازین منزل ویران به سوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر سلامت به وطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه به میخانه روم
گر ببینم خم ابروی چو مهرایش باز
سجده‌ی شکر کنم وز پی شکرانه روم

۱- عربان از غم و رنج گرفتاران بی‌خبرند، ای پاک اندیشان در این سفر یاور من باشید.
وطن: سرزمین آرزوهای بر باد رفته مهراب یا مهربه: ستایشگاه مهربان که ساختمانش کمانی
شکل ساخته می‌شد.

بشارت

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم
ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم
لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت مُحْتَسِبِ نماند
وز می جهان پُرس و بُت می‌گسار هم

شقایق

ما بی‌غمانِ مست و دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام داده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش داغ صبحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم^۱

محتسب: مأمور نهی از منکر

۱- ای گل می‌دانم دیشب که خواستند ترا به گلاب بدل کنند چگونه تا سپیده دمان داغی دیگ را تحمل کردی، ما نیز همانند تو از زمانی که زاده شدیم داغ ستم را در سینه داریم، ولی به امید دیدن صبح روشنایی ایستاده‌ایم.

ساقی مهرو

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق به یکسو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم
در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

مهر گیاه

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم^۱
سبزه‌ی خط تو دیدیم وز بستان بهشت
به طلب‌کاری این مهر گیاه آمده‌ایم

۱- ما از شهدابه‌ی عشق در بچه‌دان مادر شکل گرفتیم و از نیستی به جهان هستی آمدیم و در این راه یک هدف داریم و آن رسیدن به سر منزل انسانی‌ست.
مهر گیاه: پیچک عشق

گوهر معرفت

فتوی پیر مغان دارم و قولی ست قدیم
که حرام است می، آنجا که نه یار است ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابی ست الیم
گوهر معرفت آموز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم^۱

مشکل گشا

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
به ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
اشک آلوده‌ی ما گرچه روان است ولی
به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم^۲

پیرمغان: زرتشت

الیم: دردناک

۱- دانش و خرد را جستجو کن تا کامروا شوی زیرا مال و ثروت سهم دیگران خواهد شد.

۲- ای حافظ تنها راه گشایش مشکل‌های جامعه روی کرد به قانون انسانی ست و تو آن را در مدرسه‌ی دینی نخواهی یافت.

یاران بد گهر

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
شیوه‌ی چشم‌اش فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

آخرین هشدار

صلاح از ماچه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم
به دور نرگس مستات سلامت را دعا گفتیم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم^۱

صلاح: نیکی مستان: آزاد اندیشان صلا: فراخوان حبیب: دوست
۱- ای ساقی در خانه‌ی انسان‌دوستی و مهرپروری را بگشا زیرا دردهای جامعه با ذکر و ورد در گوشه‌ی خانقاه و مسجد حل نخواهد شد و این آخرین پیام من بود.

درس سحر

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
در دل ندهم ره پس از این مهرِ بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم

شاهراه دوستی

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست، به فردوس ننگریم

برانداختن خرافه

خیز تا خرقه‌ی صوفی، به خرابات بریم
شطح و طامات، به بازار خرافات بریم^۱
ور نه‌د در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش به زندان مکافات بریم
شرمان باد ز پشمینه‌ی آلوده‌ی خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

بنیاد طرحی تازه

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم^۲
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم
چودر دست‌است رودی خوش‌بزن مطرب‌سرودی خوش
که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم

۱- برخیزیم و اندیشه‌ی زهدگرایی خشک و انسان‌آزار را به آتش خرابات بسپاریم، تا از سخنان بیهوده و بی‌پایه آزاد شویم.

۲- بیایید تا دوباره به پیشواز موسیقی و شادی برویم و در راستای خردگرایی و انسان‌دوستی طرحی تازه بنیاد نماییم.
رود: عود، ربط

خرقه‌ی سالوس

صوفی بیا که خرقه‌ی سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم^۱
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دل‌ق ریا به آب خرابات بر کشیم
عشرت کنیم ورنه به حسرت کشندمان
روزی که رخت جان، به جهانی دگر کشیم

پیام زرتشت

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم
سخن پیرمغان است به جان بنیوشیم^۲
خوش هوایی ست فرح‌بخش خدایا بفرست
نازینی که به رویش می گلگون نوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

۱- ای صوفی بیا تا لباس تزویر و ریا را از تن بیرون آوریم و به بازی فریب دادن خلق پایان دهیم.
صومعه: عبادتگاه
عشرت: خوشی

۲- پیام زرتشت را با جان و دل بپذیریم که گفته است: «همیشه با شادی زندگی کنید.»

موسیقی

ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم
غم هجران تو را چاره ز جایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خورآباد کجاست
تا در آن آب و هوا، نشو و نمایی بکنیم^۱
دل از پرده بشد، حافظ خوش گوی کجاست
تا به قول و غزلش ساز نوایی بکنیم

دانش

ما نگویم بد و میل به ناحق نکنیم
جامه‌ی کس سیه و دلخ خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم^۲
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رقیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

۱- ریشه‌ی موسیقی و رقص و شادمانی را در این سرزمین به افسردگی کشانده‌اند. آیا کسی هست که راه شادمانگاه‌های گذشتگان را به ما نشان دهد تا روح پژمرده خود را شاداب نماییم؟
۲- با سخن به دور از منطق عقلی ارزشمندی دانش بشری را محکوم نکنیم.

فتوای حافظ

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم
که من نسیم حیات، از پیاله می‌جویم
غبار راه‌طلب، کیمیای بهروزی‌ست
غلام دولت آن خاک عنبرین بوم^۱
بیار می‌که به فتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق به فیض قدح فرو شویم

مُشک خُتن

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم
که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم
دوستان عیب من بی‌دل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مُشک خُتن می‌بویم

نسیم حیات: بوی خوش زندگی

پیاله: اشاره است به شراب «هوم» که دوستان کیش مهر آن را به نیت پاکی درون می‌نوشیدند.

۱- خواستن و پژوهیدن راه روشنایی و پیروزی‌ست و من دوستدار آن هستم.

میخانه: کوی عشق و آزادی

غبار زرق: ناپاکی درون

پیک حافظ

یا رب آن آهوی مُشکین به خُتن باز رسان
و آن سهی سرو خرامان به چمن باز رسان
برو ای طایر میمون همایون آثار
پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک خبر گیر و سخن باز رسان

خرقه پوشان

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان می پوشان
در این صوفی و شان دَر دی ندیدم
که صافی باد عیش دُردنوشان
بیا از غبن این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

طایر میمون: پرنده خوشبختی عنقا: ایزد عشق زاغ و زغن: بیگانه اندیشان و دوستداران غم و ماتم
خرقه پوشان: زاهدنمایان رندان: آزاداندیشان دُردنوشان: آنانی که به دلیل تهیدستی ته مانده‌ی
شیشه شراب را می نوشیدند. غبن سالوسیان: فریکاری ناراستان بربط: عود

آزادگی

بهار و گل طربانگیز گشت و توبه‌شکن
به شادی رخ گل، بیخ غم ز دل برکن
رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
به راستی طلب، آزادگی ز سرو چمن

مسکن دل

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا به دامن
من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من
دل‌م را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

خوشدلی

خوشر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا به بینیم سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گونه دل باش و نو، ایام چه خواهد بودن
بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل
تا جزای من بدانم چه خواهد بودن

شادکامی

دانی که چیست دولت، دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشق بازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

گونه دل: خوشدل دولت: شادکامی و آن احساسی است که هنگام دیدار عزیزی و یا در آغوش کشیدن و بوسیدن محبوبی و یا از تماشای جلوه‌های زیبای طبیعت به ما دست می‌دهد.
ملول: پشیمان و اندوهگین

وعظ بی عملان

منم که شُهره‌ی شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان، واجب است نشنیدن^۱
مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ
که دست زهدفروشان، خطاست بوسیدن

ماه منظر

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز حسن و مدار حُسن
در چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بی قرار تو پیدا قرار حسن
خرم شد از ملاححت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

۱- هرگز به سخنان آنانی که وعده می دهند و امید می بخشند، ولی عمل نمی کنند گوش نکنید.
ملاححت: زیبایی فرخ: خجسته لطافت: نیکویی

ایام عمر

گلبرگ را ز سُنبل مُشکین نقاب کن^۱
یعنی که رخ پیوش و جهانی خراب کن
ایام گل، چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی به دور باده‌ی گلگون شتاب کن
حافظ وصال می‌طلبید از ره دعا
یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

خورشید می

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما به جام باده‌ی صافی خطاب کن^۲

۱- موهای خوشبویت را بر روی چهره بيفشان. وصال: پیوند

خورشیدمی: آفتاب عیش: خوشی

۲- ما اهل زهد و توبه و خرافه‌پرستی نیستیم، با ما از پاکی، شادی و راستی سخن بگو.

شعر حافظ

ز در درآ و شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحانیان معطر کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

پند خردمندان

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند^۱
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می فروش کن^۲

دماغ: فکر
مُلازمت: پیوند، خوشی
۱- موسیقی و شادمانی به تباهی کشیده شده.
۲- هرگز با تسبیح و خرقه و زهد ظاهری به مقام انسانی دست نخواهی یافت و لذت آنرا نخواهی چشید زیرا این کیمیای سعادت را می‌بایست نزد مرشدانی که می‌عشق می‌فروشند بیابی.

سخن درّی

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن
به زلف گوی که آیین دلبری بگذار
به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن^۱
چو عندلیب فصاحت فرو شد ای حافظ
تو قدر او به سخن گفتن درّی بشکن

قصه‌ی زهد

بالا بلند عشوه‌گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصه‌ی زهد دراز من
دیدنی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده‌ی معشوقه‌باز من
می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد
مهراب ابروی تو، حضور نماز من

۱- ای حافظ بگو به مردم که رونق بازار ناراستان را بشکنند و فریب قصه‌پردازان را فاش کنند و از خشونت و ستمگری پرهیز نمایند و به آیین دلبری یعنی مردم‌خواهی و انسان‌دوستی رو بیاورند.
عندلیب فصاحت: بلبل سخن‌پرداز (سعدی)
درّی: پارسی

خال مهر و

نکته‌ای دلکش بگویم، خال آن مهر و بین
عقل و جان را بسته‌ی زنجیر آن گیسو بین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامت‌گو خدا را رو مبین، آن رو بین
حافظ ار در گوشه‌ی مهراب می‌نالد رواست
ای نصیحت‌گو خدا را آن خم ابرو بین

کوته آستینان

شراب لعل، کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
به زیر دلق ملمع کمندها دارند
دراز دستی این کوته‌آستینان بین
کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست
صفای همت پاکان و پاک دینان بین

شراب لعل، کش: شراب ناب سرخ مانند یاقوت را سر بکش
کش: سربکش، بنوش
دلق ملمع: لباس فریب و نیرنگ
کمند: ریسمانی که شکار را به بند کشند.
کوته آستینان: واعظان و صوفیان ناراست
پاک دینان: زرتشتیان

میوه‌ی شیرین

می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده می کن گذری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین کار بفرما نظری بهتر ازین
کلک حافظ، شکرین میوه نباتی ست بچین
که در این باغ نبینی ثمری بهتر ازین

بخشش ایزدی

به جان پیر خرابات و حق صحبت او^۱
که نیست در سرمن جز هوای خدمت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نویسد داد که عامست فیض رحمت او^۲
مدام خرقه‌ی حافظ به باده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

رندان: آزادگان میکند: کوی عاشقان و انسان‌دوستان کلک: قلم

۱- سوگند به زرتشت و پیام آزادی بخش او.

۲- پیام آور درونی، شب گذشته مزده داد که بخشش و مهر ایزدی همگانی ست.

خاک خرابات: شهدای خردگرایی و شادمانی فطرت: سرشت

پناهگاه مهر

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمری ست تا دلت ز اسیران زلف ماست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس وفا و مهر بر او خوان وزو شنو^۱

مزرع سبز

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته‌ی خویش آمد و هنگام درو
تکیه بر اختر شب گرد مکن، کاین عیار
تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو^۲
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه‌ی پشمینه بینداز و برو^۳

۱- ای حافظ درس انسان شدن را از زرتشت بیاموز که پناهگاه خرد و راستی ست.

۲- به تخت قدرت و فرماندهی مغرور نباش که بی دوام است.

۳- از زاهدنمایان دوری گزین زیرا دورویی و فساد آنان اعتبار دین را به باد خواهد داد.

آشتی

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو
مُشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن‌سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو
برخاست بوی گل، ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما، رخ فرخنده فال تو

تاب بنفشه

تاب بنفشه می‌دهد طره‌ی مُشک‌سای تو
پرده‌ی غنچه می‌درد خنده‌ی دلگشای تو^۱
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رَوَد ز سر
کاین سر پر هوس شود، خاک در سرای تو

مجمره: آتشدان، عودسوز طره: گیسو عارض: چهره سرا: خانه
^۱ - عزیزم، موهایت خوشبوتر از عطر بنفشه و خنده‌هایت زیباتر از باز شدن غنچه‌ی گل سرخ است.

گنج حکمت

گلبن عیش می‌دمد، ساقی گل‌عذار کو
باد بهار می‌وزد، باده‌ی خوشگوار کو
هر گل نوز گل‌رخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده‌ی اعتبار کو
حافظ اگرچه در سخن، خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون، طبع سخن گزار کو؟^۱

پیک راستان

ای پیک راستان خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو
ما محرمان خلوت اُنسیم غم مخور
بایار آشنا سخن آشنا بگو
جان‌پرور است قصه‌ی ارباب معرفت
رمزی برو پیرس، حدیثی بیا بگو

۱- گرچه حافظ فیلسوف و پیام‌آور خرد و راستی‌ست، اما سوگمندانه در این روزگار فرومایه کسی که طبع سخن‌شناس و گوش سخن شنو داشته باشد کجاست؟
پیک راستان: سیمرغ

شیخان گمراه

عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم به کام است الحمدالله
ما را به مستی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه
شوق لبست برد از یاد حافظ
درس شش‌بانه ورد سحرگاه

رای پیر

وصال او ز عمر جاودان به
خداوند مرا آن ده که آن به
به خُلدَم دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب زَنخ ز آن بوستان به^۱
جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

کام: آرزوی دلخواه

۱- ای زاهد مرا به بهشت دعوت مفرما، زیرا سیب چانه‌ی زیبارویان این جهان برایم واقعی‌تر و دوست‌داشتنی‌تر از سیب‌های بوستان آن جهان است.
رای پیر: اندیشه‌ی دانا

شاه خوبان

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای
قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه
حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

گنج خانه

درِ سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلابی به شیخ و شاب زده
سلام کردم و با من به روی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای
ز گنج خانه شده، خیمه بر خراب زده^۱

سرای مغان: جای گردهمایی زرتشتیان صلا: پیام دادن شیخ و شاب: پیر و جوان
۱- نگاه کن چگونه به خاطر ضعف اراده و اندیشه از گنج خانه‌ی خرد و شادی دور شدی و در خرابه‌ی
جهل و ماتم خیمه زدی؟!

دیر خراب

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغ بچه‌ی باده‌فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست‌وشویی کن و آنگه به خورآباد خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب، آلوده^۱

نور دیده

از من جدا مشو، که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای
از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای
مَنعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

مغ بچه: پسر جوان زرتشتی
مفتی: فتوا دهنده‌ی حکم شرعی

دوش: شب گذشته
میکده: کوی عشق و شادی
۱- ناپاکان اجازه‌ی ورود به حرم خورآباد را ندارند.
دیر: دَرِ مهر (نیایشگاه زرتشتیان)

آهوی سیه چشم

دامن کشان همی شد در شَرَب زر کشیده
صد ماهرو ز رشکش جیبِ قصب دریده
لفظی فصیح و شیرین قدی بلند و چابک
رویی لطیف و زیبا چشمی خوش و کشیده
یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
تا کی کشم عتیبیت ز آن چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده
گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

شَرَب زر کشیده: پیراهن زری دوزی شده

جیب قصب: یخه‌ی پیراهن کتانی

عتیبیت: رنج با انتظار

رشک: حسادت

فصیح: خوش‌زبان یاقوت: لب‌های ارغوانی

توبه کردیم: پوزش‌خواه هستیم

معمای وجود

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه
نگار می فروشم جرعه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه
وجود ما معمایی ست حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه

بیداری

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا به چند و خرافات تا بکی^۱
خوش نازکانه می چمی، ای شاخ نو بهار
کاشفگی مبادت از آشوب باد دی
هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خرافات: سخنان بیهوده

طامات: سخنان بی پایه

چغانه: نوعی وسیله‌ی موسیقی

۱- قبول سخنان موهوم و دور از منطق عقلی تا چند و تا کی؟ آیا زمان بیداری فرا نرسیده است؟

خواب عدم: مرگ

مرغ سحر: بلبل، پیام‌دهنده‌ی نور و شادی

بشنو از نی

لبش می بوسم و در می کشم می
به آب زندگانی برده ام پی
بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی
زبانست درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان «بشنو از نی»^۱

سراب

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
درانتظار رویت ما و امیدواری
در عشوه‌ی وصال ما و خیال و خوابی
حافظ چه می نهی دل، تو در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لُمعهِی سرابی^۲

۱- اشاره است به نخستین بیت کتاب مثنوی معنوی از مولانا.

بشنو از نی چون حکایت می کند از جدایی‌ها شکایت می کند

۲- آدم تشنه چگونه می تواند از درخشندگی سراب، آب خنکی بنوشد؟

عشق و مستی

ای دل مباحش یکدم خالی ز عشق و مستی
و آنکه برو که رستی از نیستی و هستی
گر جان به تن ببینی مشغول کار او شو
هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق دولت چالاکی است و چُستی^۱

قصه‌ی بهشت

ای قصه‌ی بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای
آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
در آتش ار خیال رخس دست می‌دهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

عشق و مستی: مردم دوستی و یکسان‌بینی رستی: رها و آزادشدی

خودپرستی: خودخواهی و خود برحق بینی

۱- در آیین مردم‌سالار عشق ره‌جو می‌بایست برای بدست آوردن آگاهی و حقیقت

پژوهشگر باشد نه خام و کم سواد. حور: فرشته آب خضر: آب زندگی‌بخش

یار سفر کرده

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی تو شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده می‌رسد
ای کاش هر چه زودتر از در درآمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

شرح آرزومندی

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریرست شرح آرزومندی^۱
همایی چون تو عالی‌قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایه‌ی همت که بر نااهل افکندی^۲

دوش: دیشب

واثق شو: مطمئن باش

۱- آرزوهای مکتب عشق یا آیین مردم‌خواهی در بزرگداشت مقام انسان آنقدر زیاد است که به گفت و نوشت نمی‌آید.

۲- همایی چون تو عالی‌قدر: تو سیم‌رخ شکوهمند هستی، ولی افسوس به‌خاطر طمع‌یاور نااهلان شده‌ای.

شهر زیبارویان

شهری ست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلاّی عشق است گر می کنید کاری
می بی غش است دریاب وقتی خوش است بشتاب
سال دگر که دارد امید نو بهاری
هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

غم تنگدستان

ترا که هرچه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری
چو گل به دامن ازین باغ می بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

مرغان هرزه‌گو

صبا تو نگهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری
نواى بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش و هوش به مرغان هرزه‌گو داری^۱
ز کُنچ صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جست‌وجو داری^۲

شیخ کینه‌توز

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین دُر بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری
بد رندان مگو ای شیخ و هُش‌دار
که با حکم خدایی کینه داری

صبا: هوای خنک و پاک صبحگاهی

نُگهت: بوی خوش

۱- تا آن هنگام که به خرافه دل می‌بندی چگونه ممکن است سخن خردمندان را بپذیری؟

۲- ای حافظ هرگز نمی‌توانی آزاداندیشی و مردم‌دوستی را در گوشه‌ی عبادتگاه پیدا کنی، اگر مرد راه هستی قدم بیرون گذار.
رندان: فرهیختگان، فرزائگان

بوی جان

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست به جامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم
بشنو ای خواجه، اگر زانکه مشامی داری

گوهر جام‌جم

روزگاری ست که ما را نگران می‌داری
مخلصان را نه به وضع دگران می‌داری
نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه‌دران می‌داری
گوهر جام‌جم از کان جهانی دگرست
تو تمنا ز گل کوزه‌گران می‌داری

افتادگان

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
گو بر تو باد، تا غم افتادگان خوری
ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

هستی عشق

طفیل هستی عشقاند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادت بیبری^۱
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی بصری^۲

طفیل: وابسته پری: فرشته ۱- آدمیان و فرشتگان به هستی عشق وابسته‌اند، در این راه گام بگذار تا سعادت‌مند شوی، راه عشق راه مردم دوستی، خردمندی و آزادگی است. مستعد: آماده

۲- بینش‌مندی بدون دانش و آگاهی بی نتیجه است.

خودفریفته

ای که دایم به خویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری
مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری
گرد دیوانگان عشق مگرد
که به عقل عقلیه مشهوری

شاهبازان طریقت

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام می‌ام ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وه که بس بی‌خبر از ناله و بانگ جرسی

مغرور: خودبزرگ‌بین عقل عقيله: عقل ناپاک که مارابه آزمندی، قدرت‌طلبی، دروغ و مانند آن می‌کشاند.

پیری: دانایی شاهبازان طریقت: اشاره‌ای ست طنزآمیز به صوفیان و شیخان گمراه

بانگ جرس: بانگ و آواز دادن برای حرکت کاروان

نسیم نروزی

ز کوی یار می آید نسیم باد نروزی
ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
به صحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی
به گلزار آی کز بلبل غزل گفتن پیاموزی
سخن در پرده میگویم، چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نروزی

جشن بهار

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ در پرده همین می دهد ات پند ولی
بانگش آنگاه کند سود که قابل باشی^۱

کوی یار: زمین سرسبز بهاری، ایزدبانو آرمیتی، فرشته ی خاک
۱- پیام جانبخش چنگ برای دعوت به خوشدلی زمانی در تو تاثیرگذار خواهد بود که با زبان موسیقی آشنا باشی و معنای خوشدلی را بدانی.

چراغ دیده

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بی قرار من باشی
چراغ دیده‌ی شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

منزل لیلی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهایست در آن
شرط اول قدم آن است که مجنون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از تخمهی جمشید و فریدون باشی

جمشید و فریدون: از پادشاهان نیکونام ایران باستان، در زمان جمشید جشن نوروز و در زمان فریدون جشن مهرگان بنیاد نهاده شد، و فریدون توانست ضحاک ستمگر و خونریز را به مرگ بسپارد.

لب میگون

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی^۱
خط بر صحیفه‌ی گل و گلزار می‌کشی
هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم به خانه‌ی خمار می‌کشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وہ زین کمان که بر من بیمار می‌کشی

با تو بودن

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش زآنکه نبود این هر دو را زوالی
آن دم که با تو باشم یکسال هست روزی
و آن دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
در وهم می‌نگنجد کاندرا تصور عقل
آید به هیچ معنی زین خوبتر مثالی

۱- این‌گونه که خودت را می‌آرای. صحیفه: چهره خانه‌ی خمار: می‌کده زوال: نابودی

بلای خار

رفتم به باغ تا که بچینم سحر گلی
آمد به گوش ناگه‌ام آواز بلبل‌ی
مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی
کس بی‌بلای خار نچیدست ازو گلی

رهن شراب

این خرقه که من دارم در رهن شراب اُولی
وین دفتر بی‌معنی غرق می‌ناب اُولی
من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اُولی
تا بی‌سر و پا باشد، اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی، در دست شراب اُولی

می عشق

ز آن می عشق کز او پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضان است بیاور جامی
مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد
که نهاده‌ست به هر مجلس و عظمی دامی
گله از زاهد بدخو نکم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی^۱

تسبیح

که برد به نزد شاهان ز من گدا پيامی
که به کوی می‌فروشان دو هزار جم به جامی
ز رهم میفکن ای شیخ، به دانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک اُفتد، نفتد به هیچ دامی
به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت
که لب‌ت حیات ما بود و نداشتی دوامی

می عشق: شراب دوستی (هوم) زاهد بدخو: تنگ اندیش سیاهی گستر
۱- پس از آنکه مردم توانستند صبح امیدو روشنایی را در یک دوره‌ی تاریخی کوتاه مدت در زمان حافظ تجربه کنند، سوگمندان دوباره قدرت بدست جاهلان افتاد و آن صبح سپید به شام سیاه بدل گردید.

تنهایی

سینه مالا مال درد است، ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی به جان آمد، خدا را همدمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهان سوزی، نه خامی بی غمی
آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست
عالمی دیگر بیايد ساخت، وز نو آدمی^۱

طبل زیر گلیم

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
بیا که خرّقه‌ی من گرچه رهن میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی به نام من درمی
دلّم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
به آنکه بر درِ میخانه بر کشم عَلمی

دریغ: افسوس اهل کام و ناز: آزمندان و خودشیفتگان کوی رندی: کوی خردگرایی و آزادگی
۱- مردم می‌بایست از نو تربیت شوند برای ساختن جامعه‌ای نو و انسان سالار.
سالوس و طبل زیر گلیم: فریب و فساد و های و هوی بیهوده

طبيب نامحرم

وقت را غنيمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبيب نامحرم حال درد پنهانی^۱
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

هواخواه

هواخواه توام جاننا و می دانم که می دانی
که هم نادیده می بینی و هم ننوشته می خوانی
ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی^۲

۱- پیش زاهدنمایان تنگانندیش از آزاداندیشی و فرزانی چیزی مگو زیرا این طایفه در نزد ایرانیان نامحرم اند. ملامت گو: سرزنش کننده

۲- نور و شادی درونی ما از مهر ایزدیست (بخشندهی جان و خرد) پروردگارا ما را از آسیب بداندیشان در امان بدار.

یوسف ثانی

گفتند خلائق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی
شیرین تر از آنی به شکر خنده که گویم
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

حدیث عشق

نسیم صبح سعادت، بدان نشان که تو دانی
گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی^۱
یکی ست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی^۲

۱- حافظ آنانی را که با فرهنگ کهن ایران سر کینه و دشمنی دارند غیر و بیگانه می‌شمارد.
تازی: عربی ۲- برای بشارت حدیث عشق یا آیین مردم‌سالاری (دموکراسی) نیازی به
زبان مخصوص نیست.

سموم بوستان

دو یار زیرک و از باده‌ی کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه‌ی چمنی
هر آنکه گنج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی^۱

برگ صبوح

صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یک منی
ساقی به دست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
می‌ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

فراغت: آسودگی قناعت: پرهیز از زیاده‌خواهی ثمن: قیمت

۱- در شگفتم چگونه پس از هجوم اندیشه‌های مسموم به سرزمین ایران هنوز سخن
شاعران و فرهیختگان شنیده می‌شود؟! صبح: شراب بامدادی همین ره: همین پرده

سجده‌گاه

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده به ابروی چو مهرابش بر
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

کوی عشق

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی
چوگان حکم در کف و گویی نمی‌زنی
باز ظفر بدست و شکاری نمی‌کنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشن‌اش تحمل خاری نمی‌کنی

مدارا نکنی: گذشت و نرمخویی بکار نمی‌بری محابا نکنی: ترس و پروایی به خود راه نمی‌دهی
کوی عشق: مکتب آزادی‌خواهی و مردم‌سالاری باز ظفر: اندیشه‌ی امید و پیروزی

بُت در آستین

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی
مُروت گرچه نامی بی‌شانست
نیازی عرضه کن بر نازینی^۱
خدا ز آن خرّقه بیزار است صد بار
که صد بُت باشدش در آستینی

اهل دل

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن، ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یک رنگی ازین نقش نمیآید خیز
دلق آلودهی صوفی به می ناب بشوی
گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

۱- گرچه از انصاف و مردانگی نشانی دیده نمی‌شود ولی تو یاور نیازمندان باش. خرّقه: لباس زاهدان و صوفیان ناراست بُت: آنچه که انسان اسیر اوست مانند فریفته‌ی عقیده خود بودن، دروغ و دورنگی برای ثروت و قدرت و شهرت

مقامات معنوی

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی^۱
ساقی مگر وظیفه‌ی حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره و دستار مولوی

جویندگی

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

درس مقامات معنوی: درس اخلاق و ادب ۱- ای نیکوکاران و ای ستمکاران آنچه می‌کارید
درو خواهید کرد. طره: زلف دستار: پارچه‌ای که بر سر پیچند راهرو: دانشجو
راهبر: استاد مکتب حقایق: دبستان راستی‌ها کیمیای عشق: انسان شدن

مرغان قاف

باز آر چه گاه‌گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی؟!
ساقی بیار آبی، از چشمه خورآباد
تا خرّقه‌ها بشویم، از عجب خانقاهی

مسلمانی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه‌جایی گرو باده و دفتر جایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

مرغان قاف: انسان‌های خردمند و آگاه، زیستگاه سیمرغ در البرز کوه

۱- هنگامی که پیغمبر برگزیده و تربیت شده‌ی خدا یعنی حضرت آدم نافرمانی کند، انسان‌های معمولی چگونه می‌توانند ادعای بی‌گناهی داشته باشند؟!
دیر مغان: ستایشگاه زرتشتیان

ترسا: مسیحی

ماه سیما

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی
مرا که از رخ او ماه در شبستان است
کجا بود به فروغ ستاره پروایی
به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که می‌رویم به داغ بلند بالایی

درود به روشنایی

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیده‌ی روشنایی^۱
نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای
دل‌م خون شد از غصه ساقی کجایی
می‌صوفی افکن کجا می‌فروشند
که در تابم از دست زهد ریایی^۲

۱- درود به مردمانی که از جهل و تاریکی گریخته و به آگاهی و روشنایی رسیده‌اند.

۲- چقدر اندوهگین هستم از دست پارسایی دروغین.

آزادی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد وقت است که بازآیی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی^۱
حافظ شب هجران شد، بوی خوش وصل آید
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

مژده‌ی شادی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی
هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی
جان می‌دهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مَهر و
باز آید و از کلبه‌ی احزان بدرآیی^۲

پادشه خوبان: آزادی ۱- در جامعه‌ی خردگرای انسان‌سالار جایی برای تک فکری و تک عقیدتی وجود ندارد. ۲- ای حافظ نگران نباش زیرا آن یوسف مهر و (فرهنگ آزاداندیشی و مردم‌دوستی) سرانجام از راه خواهد رسید و روان تو شادان خواهد شد.

حافظ غزل‌گو

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می جویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می گویی
امروز که بازاری پر جوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایه ی نیکویی
هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد
بلبل به نوا سازی، حافظ به غزل گویی

* * *

سرت

سبزو

دلت

خوش باد

جاوید!

هرگز نمیرد

آنکه دلش

زنده شد

به عشق

ثبت است در جریده‌ی عالم دوام ما

فهرست سرپاره‌های غزل‌ها

- ۷۵ ألا یا ایهاالساقی أدركأساً و ناولهما
 صلاح کار کجا و من خراب کجا
- ۷۶ اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
 صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
- ۷۷ دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را
 به ملازمان سلطان که رساند این دعا را
- ۷۸ صوفی بیا که آینه صافست جام را
 ساقیا برخیز و در ده جام را
- ۷۹ رونق عهد شبابست دگر بستان را
 دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
- ۸۰ ساقی بنور بادیه برافروز جام ما
 ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
- ۸۱ خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
 سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت

- ۸۲ ساقیا آمدن عید مبارک بادت
ای نسیم سحرآرامگه یار کجاست
- ۸۳ روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
- ۸۴ خیال روی تو در هر طریق همراه ماست
مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
- ۸۵ شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
- ۸۶ ما را ز خیال تو چه پروای شرابست
زلفت هزار دل به یکی تار مو بیست
- ۸۷ رواق منظر چشم من آشیانه تست
برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است
- ۸۸ بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست
- ۸۹ المنته لاله که در میکده باز است
حال دل با تو گفتنم هوس است
- ۹۰ صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست

- ۹۰ کنون که بر کف گل جام باده‌ی صافست
۹۱ در این زمانه رفیقی که خالی از خللست
گل در بر و می در کف و معشوق بکامست
۹۲ به کوی میکده هر سالکی که ره دانست
روضه‌ی خلد برین خلوت درویشانست
۹۳ بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
لعل سیراب بخون تشنه لب یار من است
۹۴ روزگاریست که سودای بتان دین منست
منم که گوشه میخانه خانقاه منست
۹۵ ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
خم زلف تو دام کفر و دین است
۹۶ دل سرا پرده‌ی محبت اوست
آن سیه چُرده که شیرینی عالم با اوست
۹۷ سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
۹۸ خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
۹۹ کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست

- زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست ۹۹
- راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست ۱۰۰
- حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
- جز آستان توام در جهان پناهی نیست ۱۰۱
- بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت
- کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت ۱۰۲
- عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
- صبحدم مرغ چمن با گل نوحاسته گفت ۱۰۳
- آن ترک پرچهره که دوش از بر ما رفت
- گر ز دست زلف مُشکینت خطایی رفت رفت ۱۰۴
- ساقی پیار باده که ماه صیام رفت
- ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت ۱۰۵
- حسنّت باتفاق ملاححت جهان گرفت
- شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت ۱۰۶
- یارب سببی ساز که یارم به سلامت
- ای هدهد صبا به صبا می‌فرستمت ۱۰۷
- ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت

- ۱۰۸ زآن یار دلنوازم شکریست یا شکایت
مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت
- ۱۰۹ دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد
شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
- ۱۱۰ روز وصل دوستداران ییاد باد
جمالت آفتاب هر نظر باد
- ۱۱۱ تنبت بنواز طیبیان نیازمند مباد
حسن تو همیشه در فزون باد
- ۱۱۲ دیرست که دلدار پیامی نفرستاد
پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
- ۱۱۳ همای اوج سعادت بدام ما افتاد
نهال دوستی بنشان که کام دل بیار آرد
- ۱۱۴ کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد
دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد
- ۱۱۵ دلی که غیب‌نمایت و جام‌جم دارد
بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد
- ۱۱۶ هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد

- ۱۱۷ مطرب عشق عجب‌ساز و نوایی دارد
شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
- ۱۱۸ نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بلبلی خون‌دلی خورد و گلی حاصل کرد
- ۱۱۹ سحر بلبل حکایت با صبا کرد
بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
- ۱۲۰ به آب روشن می عارفی طهارت کرد
صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
- ۱۲۱ چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
دل از من برد و روی از من نهان کرد
- ۱۲۲ دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
- ۱۲۳ سالها دل طلب جام‌جم از ما میکرد
به سر جام‌جم آنگه نظر توانی کرد
- ۱۲۴ چه مستی است ندانم که رو بما آورد
نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد
- ۱۲۵ دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد

- ۱۲۵ ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
- ۱۲۶ دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
- ۱۲۷ به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد
من و انکار شراب این چه حکایت باشد
- ۱۲۸ نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
- ۱۲۹ کی شعر تر انگیزد خاطر که حزن باشد
طایر دولت اگر بازگذاری بکند
- ۱۳۰ خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد
گل بی‌رخ یار خوش نباشد
- ۱۳۱ نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد
مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
- ۱۳۲ روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
- ۱۳۳ گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
- ۱۳۴ زاهد خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد

- ۱۳۴ در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
۱۳۵ مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
۱۳۶ نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
۱۳۷ رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
۱۳۸ دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
۱۳۹ نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
گر می فروش حاجت رندان روا کند
۱۴۰ مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند
۱۴۱ سروچمان من چرا میل چمن نمیکند
غلام نرگس مست تو تاجدارانند
۱۴۲ آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
گفتم که کی دهان و لب ت کامران کنند

- ۱۴۳ واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند
دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند
- ۱۴۴ شراب بی غش و ساقی خوش دو دوام رهند
بود آیا که در میکده ها بگشایند
- ۱۴۵ یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
- ۱۴۶ پیش ازینت بیش ازین اندیشه ی عشاق بود
یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
- ۱۴۷ خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
- ۱۴۸ بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
آن یار کزو خانه ما جای پری بود
- ۱۴۹ کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود
- ۱۵۰ هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود
ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
- ۱۵۱ گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
اگر بباده مشکین دلم کشد شاید

- ۱۵۲ گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید
بر سر آنم که گر ز دست برآید
- ۱۵۳ دست از طلب ندارم تا کام من برآید
چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
- ۱۵۴ جهان بر ابروی عید از هلال و سمه کشید
رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
- ۱۵۵ بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
معاشران گره از زلف یار باز کنید
- ۱۵۶ عیدست و آخر گل و یاران در انتظار
صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
- ۱۵۷ ای صبا نگهتی از خاک ره یار پیار
روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
- ۱۵۸ گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
- ۱۵۹ دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
- ۱۶۰ منم که دیده بدیدار دوست کردم باز

- ۱۶۰ ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
- ۱۶۱ حال خونین دلان که گوید باز
بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
- ۱۶۲ دلم رمیده‌ی لولی و شیسست شورانگیز
گل‌گذاری ز گلستان جهان ما را بس
- ۱۶۳ دلا رفیق سفر بخت نیک خواست بس
دارم از زلف سیاهش گله چندان که می‌پرس
- ۱۶۴ باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
- ۱۶۵ بدور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش
صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش
- ۱۶۶ باغبان گر پنج‌روزی صحبت گل بایدهش
فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
- ۱۶۷ شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
- ۱۶۸ چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش
یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
- ۱۶۹ سحر ز هاتف غییم رسید مژده بگوش

- هـاتفی از گوشه‌ی میخانه دوش ۱۶۹
- در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش ۱۷۰
- دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
- ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش ۱۷۱
- کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
- دل‌م رمیده شد و غافل‌م من درویش ۱۷۲
- ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
- در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع ۱۷۳
- مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیع
- اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک ۱۷۴
- هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
- باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم ۱۷۵
- بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
- زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم ۱۷۶
- فاش می‌گویم و از گفته‌ی خود دلشادم
- سالها پیروی مذهب رندان کردم ۱۷۷
- دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم

- ۱۷۸ هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم
- ۱۷۹ گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
گردست دهد خاک کف پای نگارم
- ۱۸۰ مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
- ۱۸۱ مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
نماز شام غریبان چو گریه آغازم
- ۱۸۲ گردست رسد در سر زلفین تو بازم
در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
- ۱۸۳ مژده‌ی وصل تو کو کز سرجان برخیزم
چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
- ۱۸۴ من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
من که از آتش دل چون خُم می در جوشم
- ۱۸۵ گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
حجاب چهره جان میشود غبار تنم
- ۱۸۶ چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم

- ۱۸۷ صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
- ۱۸۸ به عزم تو به سحر گفتم استخاره کنم
حاشا که من بموسم گل ترک می‌کنم
- ۱۸۹ روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم
به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
- ۱۹۰ حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم
- ۱۹۱ در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
- ۱۹۲ خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
گر ازین منزل ویران بسوی خانه روم
- ۱۹۳ دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
ما بی‌غمان مست و دل از دست داده‌ایم
- ۱۹۴ عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم
ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
- ۱۹۵ فتوی پیرمغان دارم و قولیست قدیم

- ۱۹۵ خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
- ۱۹۶ ما ز یاران چشم یاری داشتیم
صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم
- ۱۹۷ ما درس سحر بر سر میخانه نهادیم
بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
- ۱۹۸ خیز تا خرقه‌ی صوفی بخرابات بریم
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
- ۱۹۹ صوفی بیا که خرقه‌ی سالوس برکشیم
دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
- ۲۰۰ ماشبی دست برآریم و دعایی بکنیم
مانگویم بد و میل بناحق نکنیم
- ۲۰۱ سرم خوشست و بیانگ بلند میگویم
بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
- ۲۰۲ یارب آن آهوی مشکین به خُتن بازرسان
خدا را کم نشین با خرقه پوشان
- ۲۰۳ بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن
چو گل هر دم به بوییت جامه در تن
- ۲۰۴ خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن

- ۲۰۴ دانی که چیست دولت، دیدار یار دیدن
- ۲۰۵ منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
- ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
- ۲۰۶ گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
- صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
- ۲۰۷ ز در درآ و شبستان ما منور کن
- ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
- ۲۰۸ کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
- بالا بلند عشوه گر نقش باز من
- ۲۰۹ نکته‌ای دلکش بگویم، خال آن مهر و بین
- شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
- ۲۱۰ می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
- بجان پیر خرابات و حق صحبت او
- ۲۱۱ گفتا برون شادی بتماشای ماه نو
- مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
- ۲۱۲ ای آفتاب آینه‌دار جمال تو
- تاب بنقشه می‌دهد طره‌ی مشک‌سای تو

- ۲۱۳ گلبن عیش میدمد ساقی گل‌گذار کو
ای پیک راستان خیر یار ما بگو
- ۲۱۴ عیشم مدام است از لعل دلخواه
وصال او ز عمر جاودان به
- ۲۱۵ ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه
در سَرای مغان رفته بود و آب زده
- ۲۱۶ دوش رفتم بدر می‌کده خواب‌آلوده
از من جدا مشو که توام نوردیده‌ای
- ۲۱۷ دامن‌کشان همی شد در شرب زر کشیده
سحرگاهان که مخمور شبانه
- ۲۱۸ ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
لبش می‌بوسم و در می‌کشم می
- ۲۱۹ مخمور جام عشقم، ساقی بده شرابی
ای دل‌مباش یکدم خالی ز عشق و مستی
- ۲۲۰ ای قصه‌ی بهشت ز کویست حکایتی
دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
- ۲۲۱ سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
شهریست پر ظریفان و ز هر طرف نگاری

- ۲۲۲ ترا که هرچه مرادست، در جهان داری
- ۲۲۳ صبا تو نگهت آن زلف مشکبو داری
- بیا با ما مورز این کینه داری
- ۲۲۴ ای که در کوی خرابات مقامی داری
- روزگاریست که ما را نگران میداری
- ۲۲۵ خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
- طفیل هستی عشقند آدمی و پری
- ۲۲۶ ای که دایم بخویش مغروری
- عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی
- ۲۲۷ ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی
- نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
- ۲۲۸ هزار جهد بکردم که یار من باشی
- ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
- ۲۲۹ زین خوش رقم که برگل رخسار میکشی
- بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
- ۲۳۰ رفتم به باغ تا که بچینم سحر گلی
- این خرقة که من دارم در رهن شراب اولی

- ۲۳۱ زان می عشق کزو پخته شود هر خامی
که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
- ۲۳۲ سینه مالا مال درد است ای دریغا مرهمی
ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
- ۲۳۳ وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
هواخواه توام جانبا و میدانم که میدانی
- ۲۳۴ گفتند خلائق که تویی یوسف ثانی
نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
- ۲۳۵ دو یار زیرک و از باد کهن دو منی
صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی
- ۲۳۶ ای که در کشتن ماهیچ مدارا نکنی
ای دل به کوی عشق گذاری نمی کنی
- ۲۳۷ سحرگه رهروی در سرزمینی
ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی
- ۲۳۸ بلبل ز شاخ سرو بگلبنانگ پهلوی
ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی
- ۲۳۹ باز آر چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی

- ۲۴۰ به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
سلامی چو بوی خوش آشنایی
- ۲۴۱ ای پادشاه خوبان داد از غم تنهایی
ای دل‌گر از آن چاه ز نخدان بدر آیی
- ۲۴۲ می‌خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی



با سپاس از همه‌ی عزیزانی که در فراهم نمودن این دفتر مرا یاری داده‌اند و
تشکر از آقای پژمان ضیاییان عکاس آرامگاه حافظ (تصویر روی جلد کتاب)



محمود میرساجدین هستم، در سال ۱۳۲۰
(۱۹۴۲/م) در گرگان به دنیا آمدم، در
رشته‌ی زبان و ادب فارسی درس خواندم،
افتخار شاگردی زنده‌یاد بدایع‌الزمان
فروزانفر را داشتم، پژوهش در شعر و ادب
فارسی را دوست دارم.

کارهای انجام شده

گلزار سعدی	۱۳۹۹ = ۲۰۲۰ / بُن
خورآباد حافظ	۱۳۹۵ = ۲۰۱۶ / بُن
همای عشق	۱۳۹۱ = ۲۰۱۲ / بُن
آوای عشق	۱۳۸۷ = ۲۰۰۸ / بُن

نهال دوستی بنشان
که کام دل به بار آرد،
درخت دشمنی برکن
که رنج بی شمار آرد!

Khourabade
HAFEZ

M. Mirsajedin
